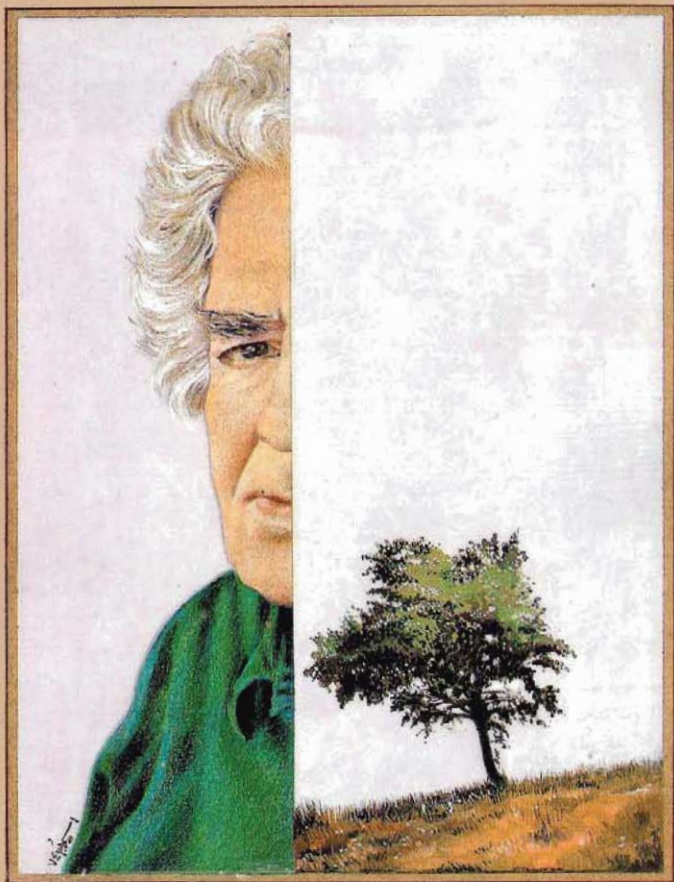


همچون کوچہ ئی بی انتہا



ترجمہ احمد شاملو

همچون کوچہ ئی بی انتہا

مجموعہ بی از اشعار شاعران بزرگ جهان

ترجمہ احمد شاملو



مستند انتشارات نگاه

@BookParty

همچون کوچہ ئی بی انتہا

@BookParty

همچون کوچہ ئی بی انتہا

گزینہ ئی از اشعار شاعران بزرگ جهان

ترجمہ احمد شاملو



مؤسسہ انتشارات نگاه

تہران - ۱۳۷۴



مؤسسه انتشارات نگاه



انتشارات زمانه

همچون کوچنی بی انتها

(مجموعه‌ای از اشعار شاعران بزرگ جهان)

ترجمه احمد شاملو

چاپ اول تابستان ۱۳۵۲

چاپ سوم ۱۳۷۴

تیراژ: ۵۰۰۰

حروفچینی، صفحه‌بندی: زمانه

لیتوگرافی: علم و هنر

چاپ: نقش جهان

حق چاپ محفوظ

مرکز پخش مؤسسه انتشارات نگاه

گذشته از مساعدتهای بی دریغ سرکار خانم آیدا شاملو که در تدارک این کتاب رنج بسیار متحمل شدند اگر همکاری دوستان شهروز جویانی و نادر کثیری نبود این مجموعه مشکل به سرانجام قطعی خود، آنطور که می خواستیم، نمی رسید.

پس جادارد از همه این دوستان و همکاران قدردانی کنیم.

مؤسسه انتشارات نگاه - انتشارات زمانه

فهرست

۱۱	اشاره
۱۵	مقدمه
۲۱	مقدمه بر شعر آمریکای سیاهان
۳۹	لنگستون هیوز
۱۱۱	گابریل ماریانو
۱۱۷	اویدیو مارتینس
۱۲۱	اوکتاویو پاز
۱۵۳	ویلیام فاکنر
۱۵۷	فدریکو گارسیا لورکا
۲۳۹	ایلیا ارنبورگ

۲۴۳	بوريس پاسترناک
۲۵۱	بقيشه چارنتس
۲۶۵	ناظم حکمت
۲۷۷	مقدمه بر شعر معاصر يونان
۲۸۷	يانيس ريتسوس
۳۰۳	ياکوس کامپانل لیس
۳۰۹	زولتان زه لک
۳۱۵	آلن لانس
۳۲۷	ژاک پرهور
۳۵۷	ژان کوکتو
۳۷۰	ژاک شاردن
۳۶۹	پی بروردی
۳۷۵	پل الوآر
۴۰۵	شارل کرو
۴۰۹	پل فور
۴۱۳	ویلیام یاتلریتس
۴۱۷	مارگوت بیگل
۴۶۳	ترانه‌های سرزمین آفتاب
۴۷۳	فهرست تفصیلی

اشاره

تذکار این نکته را لازم می‌دانم که چون ترجمه بسیاری از این اشعار از متنی جز زبان اصلی به فارسی درآمده و ناگزیر حدود اصالت آن‌ها مشخص نبوده ناگزیر به بازسازی آن‌ها شده‌ام. اصولاً مقایسه برگردان اشعار با متن اصلی کاری بی‌مورد است. غالباً ترجمه شعر جز از طریق بازسازی شدن در زبان میزبان امر بی‌حاصلی است و همان بهتر که خواننده گمان کند آنچه می‌خواند شعری است که شاعر به فارسی سروده.

همه این اشعار برای این چاپ بازبینی و اگر متن آن در اختیار بوده بازنگری شده است.

الف. ش.

...اما اگر سراسر کوجهام را سرراست
و سراسر سرزمینم را همچون کوجهائی بی انتها بسرایم
دیگر باورم نمی‌دارید. سربه بیابان می‌گذارید!
پل الوار

شعر امروز ما شعری آگاه و بلند، شعری دلپذیر و تپنده است که دیری است تا از مرزهای تأثیرپذیری گذشته به دورهٔ اثربخشی پا نهاده است. اما از حق نباید گذشت که این شعر، پس از آن همه تکرارهای بی حاصل، بیداری و آگاهی خود را به مقدار زیاد مدیون شاعران بزرگ دیگر کشورها و زبان‌هاست. - استادانی که شعر ناب را به ما آموختند و راه‌های تعهد را پیش پای ما نهادند. شاعرانی چون الوآر و لورکا، دسنوس و نرودا، حکمت و هیوز و سنگور و میشو که ما را با ظرفیت‌های گوناگون زبان و سطوح گوناگون این منشور آشنا کردند و از حصار تنگ قصیده و غزل و رباعی پروازمان دادند و چشم‌اندازی چنان گسترده در برابر دیدگان ما نهادند که امروز می‌توانیم ادعا کنیم که حتا شناخت استادان بزرگی چون حافظ و مولوی را نسبز - از نظرگاهی تازه و با معیارهائی سوای «معایر الاشعار العجم» - مدیون شناخت شعر جهانیم... از این جهت شاید بتوان پذیرفت که مجموعهٔ حاضر می‌بایست بسی پیش‌تر فراهم آمده باشد.

همچون کوجه‌ئی بی انتها

حقیقت این است که اگر چه ضربه اول را نیمای بزرگ فرود آورد و بیداری نخستین را او سبب شد، این ضربه در آن روزگار تنها گنج کهنه بود: با فریاد نیما از خوابی مرگ نمون بیدار شدیم با احساس شدید گرسنگی، اما در گنج‌های گذشته خانه خود چیزی نمی‌یافتیم زیرا هنوز نگاهمان از خواب چند صد ساله سنگین بود.

ضربه بیدار کننده در شخص من چاپ نخستین بخش نافوس بود: نخستین شعری که از نیما خواندم در نخستین باری که نام او را دیدم: اول فروردین ۱۳۲۵. اما این بیداری کافی نبود. پس، جست و جو آغاز شد. به یاری فرانسه ناقصی که می‌دانستم در نخستین جست و جوها به ماهنامه «شعر» رسیدم (از نشریات پی‌بر سه‌گر). و در این مجله بود که، هم در نخستین نظر به لودوگا بر خوردم. به شاهکاری چون قصیده برای شاه «هزلم». چیزی که اگر چه هم در آن ایام به ترجمه‌اش کوشیدم، تنها و تنها شگفت‌انگیزی می‌کرد نه اثر بخشی.

شاعران دیگری چون رووردی و کوکتو و سنژون پرس و اودی برتی و بسیاری دیگر که نام و آثارشان در شماره‌های ماهنامه «شعر» می‌آمد بیگانگی می‌کردند و مقبول طبع خام من که هنوز سخت جوان و بی‌تجربه بودم و از نافوس نیما به شاه هزلم لورکا پریده، نمی‌افتاد. لذت بردن از این اشعار برای من میسر نبود؛ و ذهنی که در بوستان سعدی و نظم ابوحنیفه سعدی متحجر شده بود آمادگی درک و پذیرش شعرهایی را که فرهنگ زنده و پویا طلب می‌کرد نداشت. شاعری چون هایاکوفسکی نیز، که به شدت تبلیغ می‌شد، تنها و تنها «تعهد آموز» بود نه «شعر آموز». گو این که بعدها بسیاری از منتقدان آبدکی درآمدند که من به شدت از او تأثیر پذیرفته‌ام! - البته دلیلی که برای این حکم بی‌فرجام اقامه می‌کردند از خود حکم جالب‌تر بود: آخر، متهم به مناسبت چندمین

سالگرد خود کشی مایا کوفسکی شعری نوشته بود! مدرک از این جانانه‌تر؟ — اما حقیقت قضیه این بود که، در مبارزتهی که میان ۱۰ صبح (به عنوان افراطی‌ترین شاعر آن روز) و بوروکرات‌های به خیال خود «مترقی» آن روزگار درگیر شده بود، مایا کوفسکی را (که آنان کور کورانه تبلیغ می‌کردند) پیرهن عثمان کرده بودم تا در پناه او بتوانم حرف خودم را بگویم. و خود پیدا است که چنین شعری لحنی مایا کوفسکی وار می‌طلبید. همین و بس. شاید برای ناقدان گرمی شعر و ادبیات وطن هنوز هم مرغ یک پا داشته باشد، اما به راستی نه! مایا کوفسکی تأثیر قابل‌عرضی بر من نگذاشت. اما جست و جو با پیگیری ادامه یافت.

بودلر و ورنل، و از آخرتری‌ها فرنان گره‌گ، و به خصوص سوپروییل که تأثیرشان در دسته متغزلان نوین (به سرکردگی توللی) سخت آشکار بود نیز در من علاقه زیادی برنمی‌انگیخت. امکانات مالی اندک (و معمولاً زیر صفر) اجازه مطالعه چندانی نمی‌داد، و حداکثر بهره‌جویی‌های من در همان دایره مجلاتی از قبیل ماهنامه شعر محدود و محصور بود که همان‌ها را نیز آن سواد و فرهنگ اندک قد نمی‌داد تا در قلمرو شعر فارسی تجربه کنم. می‌خواستم و نمی‌توانستم. و کم و بیش داشتم در نیما متحجر می‌شدم (در حدود مرغ باران مثلاً)، که به ناگهان الوار را یافتم. و تقریباً در همین ایام بود که فریدون رهنما پس از سال‌های دراز از پاریس بازگشت با کولباری از آشنائی عمیق با شعر و فرهنگ غرب و شرق و یک خروار کتاب و صفحه موسیقی. آشنائی با فریدون که به خصوص شعر روز فرانسه را مثل جیب‌های لباسش می‌شناخت دقیقاً همان حادثه بزرگی بود که می‌بایست در زندگی من اتفاق بیفتند. به یاری بی‌دریغ او بود که ما — به عنوان مشتکی استعدادهای پراکنده که راه به جایی نمی‌بردیم و کتابی برای خواندن نداشتیم و یکسره از همه چیز بی‌بهره بودیم — به کتاب و شعر و

همچون کوچه‌ئی بی انتها

موسیقی دست یافتم و آفاق جهان به روی مان گشوده شد. خانه فریدون پناهگاه امید و مکتب آموزشی ما شد. کار بار افکندن ما در خانه او از یک ساعت (در روزهای نخست آشنائی) به ساعت‌ها و بعدها گاه به روزهای متوالی کشید. من به راستی نمی‌دانم وجودمان تا چه حد مزاحم آسایش و زندگی او بود، زیرا به مصداق آن که دود از کنده بلند می‌شود باید بگویم خود او بود که سخاوتمندانه، در نهایت گذشت و در نهایت بزرگواری به بهره‌جویی‌های ما دامن می‌زد. فریدون برای ما قاموسی شده بود که از طریق او به هر چه می‌جستیم دست می‌یافتیم؛ از آشنائی کلی با موسیقی علمی و مکاتب نقاشی تا کشف شعر ناب. در هر حال حق فریدون رهنما بر شعر معاصر، پس از نیما، دقیقاً معادل حق از دست رفته کریستف کلمب است بر آمریکا! — در آن روزگاران فریدون تنها کسی بود که ما را تأیید می‌کرد، به‌مان کتاب می‌داد بخوانیم، برای مان حرف می‌زد، پر و بال‌مان می‌داد، تشجیع مان می‌کرد و حتا پول می‌داد که کتاب مان را چاپ کنیم (چاپ اول قطعنامه به سرمایه او شد). پیش فریدون که بودیم برای خودمان کسی بودیم و از پشت در خانه او به این طرف فقط توسری بود!

باری آشنائی با الوآر (که ضمناً فریدون از دوستان نزدیکش بود) منجر به کشف جوهر شعر و زبان شعر ناب شد. و همین کشف اخیر بود که بعدها به مکاشفات دیگری انجامید. مکاشفاتی که بی‌پی‌بردن به جوهر ناب شعر میسر نبود: کشف حافظ و مولوی، و کشف فردوسی از نظر ارزش صوتی کلمه! — چیزی که هنوز که هنوز است بعضی استادان ما خیال می‌کنند دو ذرع و نیمش یک دست کت و شلوار می‌شود!

و به این ترتیب بود که من از نیما جدا شدم.

دفتر ششم هوای تازه — که نیما نمی‌پسندید و از آن خشمگین می‌شد — اگر عقیده خودم را بخواهید، ثمره تلاش توان فرسای شاعری است که

احساس شعر را با کشف شعر عوضی گرفته است، و با این همه دست و پائی می‌زند تا از آنچه کشفی بزرگ انگاشته است به سود زبان و فرهنگ و شعر محیط خویش کاری انجام بدهد در حالی که هنوز، نه از ماهیت شعر گذشته و وطنش آگاه است و نه (دست کم) از زبان مادری خود آگاهی به کار خوری دارد! — جل الخالق! — و خشم نیما هم شاید معلول همین حقایق بود.

و این حماقت گریبانگیر این بنده بود و بود و بود، تا آن که سرانجام از خود شرمش آمد و به توشه اندوزی پرداخت. کاری که می‌بایست به کشف زبان و ظرفیت‌های شگفت آور آن، به کشف موسیقی کلام و ارزش‌های صوتی و رنگ و بو و طعم و مهربانی یا خشونت کلمه بینجامد.

در واقع شرایط اقتصادی سبب شد که کارها سر ته انجام گیرد؛ نخست نویسنده و شاعر شدیم و بعد به فرا گرفتن زبان پرداختیم؛ شعر را در زبان دیگر از شاعران دیگر آموختیم و بعد به شعر فارسی بازگشتیم و به خواندن و آشنا شدن با خدایانی چون حافظ و مولوی همت نهادیم. بد هم نبود. گیرم نمی‌دانم اگر آن اشتیاق و شور دیوانه‌واری که در جان ما شعله می‌کشید نمی‌بود و اگر فریدون چون فرشته نجاتی به موقع از آسمان فرود نمی‌آمد سرنوشت ما چه می‌شد!



باری از آنچه می‌خواستم بگویم پر دور افتادم:
در این سال‌ها یا آن سال‌ها یکی از کارهای بسیار مفیدی که به همت ما عاشقان سینه‌چاک شعر صورت گرفت ترجمه شعر شاعران بزرگ جهان بود. کاری که هر يك از ما در حدود سلیقه و امکانات خویش انجام داده‌ایم. تقریباً هیچ يك از شاعران نسل ما نیست که به ترجمه توده‌ئی از

همچون کوچمئی بی انتها

اشعار مورد علاقهٔ خویش نپرداخته باشد. بی گمان این اشعار بر حسب آنکه تا چه حد در زبان فارسی جا افتاده باشد در برداشته‌های شاعران دیگر از شعر و در تجربه‌های شاعرانهٔ آنان اثری عمیق به جا نهاده است. به همین لحاظ من لازم می‌دانم (و توصیه می‌کنم) که هر یک از این شاعران مترجم از آن شعرها که به فارسی برگردانده‌اند مجموعه‌ئی فراهم آرند.

در مورد شخص خود باید بگویم که متأسفانه در بدری‌ها و نابسامانی‌های فراوان مانع آن شد که بتوانم از هرچه ترجمه کرده‌ام نسخه‌ئی برای خود نگه دارم و اکنون که بدین مهم برخاسته‌ام می‌بینم آنچه در دسترس هست حتا یک دهم آن همه شعر که در مدتی نزدیک به سی سال به فارسی برگردانده‌ام نیست و بناچار موقتاً به گرد آوردن همین مقدار اکتفا شد.

پاره‌ئی از آنچه در این مجموعه فراهم آمده اشعاری است که با یاری دوستان دیگر به فارسی در آمده است. - از آن جمله شکوهٔ پرلعی‌ئی است که حمید میرمطهری آن را با متن انگلیسی مقابله کرده است. نیز اشعار لنگستون هیوز که با حسن فیاد به فارسی برگردانده‌ایم، همچنان که پاره‌ئی از هایکوهای ژاپنی را. ترجمهٔ شعر من انسانم و منظومهٔ بسیار زیبای جنون زدگان خشم محصول همکاری با آلک، مترجم کوشای آثار شعری و ادبی ارمنی است. نخستین چاپ شعر دیگری از این مجموعه نیز به امضای دیگری به چاپ رسیده بوده است. مشتئی از این اشعار از نو برای این مجموعه ترجمه شده و مشتئی دیگر به دلیل در دسترس نبودن متن اصلی حتا از تجدید نظر نیز محروم مانده است، که چه بسا در ترجمهٔ آن‌ها لغزش‌هایی نیز صورت گرفته باشد.

به هر حال این‌ها نکاتی بود که می‌بایست گفته می‌شد.

بهار ۱۳۵۲

در چاپ سوم این کتاب، اشعار پراکنده و مجموعه‌های دیگری آمده است:

- یا کوووس کامپانل لیس: دوشعر از ماوت هاوزن.
- یانوس ریتسوس: هجده شعر ترانه‌های میهن تلخ.
- مارگوت بیگل: مجموعه‌های دو گانه سکوت سرشار از ناگفته‌ها است و چیدن سپیده دم. - گفتنی است که این اشعار برای پخش از طریق نوار صوتی به توصیه‌ی دوستم محمد زین بال و توسط خود او کلمه به کلمه از آلمانی به فارسی ترجمه شد و من آنها را بازسازی کردم به صورتی که گاه شعر یکسره به صورتی دیگر در آمد و گاه شعری با اصل خود شاید تنها در برداشت یا مضمون مشترك است و گاه اصلاً در کتاب خانم بیگل نیامده. در حقیقت این دو مجموعه به نحوی حاصل همکاری شاعرانه خانم بیگل و من است و به عبارتی ترجمه‌ئی است فیتز جرالدى.
- ناظم حکمت: هفت شعر.
- گابرییل ماریانو: دوشعر.
- اویدیو مارتینس: يك شعر.
- پل الوآر: يك شعر.
- الن لانس: هفت شعر از مجموعه گمشدگان ناز کدل از آب در می آیند.
- ژاک پره ور: هجده شعر از مجموعه‌های مختلف او.
- اشعار افزوده‌ی لنگستن هیوز از «آواز» به بعد با همکاری حسن فیاد.
- اکتاوئو پاز: شانزده شعر با همکاری حسن فیاد

... چرا که شعر
گفتار حکمت آمیز خون است،
آن درخت گلگون درون انسانی
که می‌تواند
کلمات ملال آور را به غنچه مبدل کند
و از آن‌همه، گل‌هائی در وجود آرد.
آزبرت سیت‌ول

مقدمه بر شعر
آمریکای سیاهان

ماربو روسپولی که تحقیقات جالبی در شعر سیاهان آمریکا کرده
است می‌گوید:

«سیاه‌های خوب، آن‌هائی هستند که آواز می‌خوانند!»

و راست است. سیاهان همیشه در کار خواندن‌اند، خواه صدا به
سرافکنده خواه زیر لب؛ خواه برای فرو خوردن خشم خواه برای دفع آجنه و
شیاطین خواه برای خودداری از به قتل رساندن و خواه برای پیشگیری از به
قتل رسیدن... و معمولا همیشه برای انصراف از «مشاهده»!

به این ترتیب ترانه‌های سیاهان جگرخراش‌ترین و حقیقی‌ترین
اسنادی است که می‌توان برای مطالعه در روان سیاهان امریکا ارائه داد، و
هم بر اساس این عقیده است که ماربو روسپولی مجموعه جالبی از بهترین
ترانه‌های سیاهان امریکائی را گرد آورده است. این ترانه‌ها طی سال‌های
دراز گردش و تعمق و مطالعه در ایالات جنوبی ممالک متحد امریکا -
جورجیا، لوئیزیانا، فلوریدا و نیو اورلئان - گردآوری شده است.

سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۳ در تاریخ موسیقی سال‌هائی استثنائی است.
و مهد این سال‌ها که نوزاد جاز در آن پا گرفته ایالات چهارگانه بالا بوده
است.

همچون کوچش بی انتها

بلوز که می‌بایست به شتاب تمام در ید قدرت سازهای سیاهان قرار بگیرد و شیوهٔ مشهور هات را به وجود آورد از بدیهه‌گویی متولد شد و پس از آن شیوهٔ هات جاز را در اوج خود به جهان موسیقی هدیه کرد .
سیاه که از آفریقای خویش برکنده شد و درد غربت را با خود به امریکا آورد در بلوز همهٔ رنج و اندوه و تمامی دلهره و اضطراب خود را بیان می‌کند : کار اجباری ، حسادت ، چوبهٔ دار ، عشق ، ماشین‌های پلیس ، گرداب‌ها و طغیان‌های آب ، کینه‌ها ، آخرین لبخندها ... همه چیز و همه چیز را در بلوز به زبان می‌آورد . چنان است که گوئی سیاه برای درد دل کردن و بازگفتن غم خویش جز ساز خود چیزی در دست ندارد :

امروز قصه‌نی دلگیر، قصه‌نی سخت دلگیر دارم .

امروز قصه‌نی دلگیر، قصه‌نی سخت دلگیر دارم .

به میخانه می‌روم؛ آنجا که ویسکی مثل آب جاری‌ست .

دلتنگی‌هام به باران می‌ماند : می‌بارد و می‌بارد و می‌بارد .

احساس می‌کنم آغوش سردی مرا! می‌فشارد و لب‌های یخ بسته‌نی بر لب‌هایم

می‌افتد .

آغوش سردی مرا می‌فشارد و لب‌های یخ بسته‌نی بر لب‌هایم می‌افتد .

و این بلوز دیگر ، موسوم به «قطار باری» :

آخ ! از شنیدن سوت این قطار باری دلخورم .

آره ، از شنیدن سوت این قطار باری دلخورم .

هر بار که آن را می‌شنوم به هوس می‌افتم که من هم بساطم را بردارم و از اینجا بزنم

به چاک .

مقدمه بر شعر آمریکای سیاهان

به ترمزبان گفتیم: «می‌گذاری من هم تو اناکت سوار بشوم؟»
و ترمزبان گفت:
«دختر جان! خودت هم می‌دانی که این قطار مال من نیست!»

بلوز که شاید روزگاری ترانه‌های آزادی عمیق نژادی را منعکس می‌کرده اکنون در دل هوس‌های شبانه به صورت سکسکه گریه‌ئی در آمده است.

امروز مفهوم دیگر بلوز اعتراف است لیکن اعتراف تلخی که در آن سایه‌هایی از مذهب نیز به چشم می‌خورد. خدا بابتی «جین» در آن به صورت دوستی بسیار پاک‌دل که می‌بخشد و عفو می‌کند، به صورت دوست ساده‌ئی که می‌توان از رنج‌های محیط به کنار او پناه برد رخ می‌نماید:

هله لویا، هله لویا، هله لویا! تونی که رودخانه‌ها را جاری کرده‌ای و خطمی‌ها را
رویاندای.

ضعف و قدرت را تو به وجود آورده‌ای.

اما ای خدا شب‌ها را خیلی دراز آفریده‌ای!

شب‌ها را خیلی دراز آفریده‌ئی!

و گهگاه در لحظاتی بس نادر اشکی از شادی در آن دیده می‌شود
که به الماس آفتاب می‌ماند یا به قطره شبنمی بر آویز لاله:

وقتی مردم دلم می‌خواهد کفش‌های بی‌نظیری به پایم کنید

همچون کوچه‌ئی بی انتها

سرم را به کلاهی سخت زیبا بیارائید و سکه بیست دلاری طلائی به زنجیر ساعت
بیاویزید .
بدین گونه برادران در گذشته من خواهند پنداشت که خوشبخت مرده‌ام .

ماریو روسپولی این زنان و مردان سیاه بلوزخوان را «ولگردان
سوزان» نام داده . راست است ؛ سیاهان مدام در تلاشند که تا آن سوی
جنون از خود بگریزند . آنان جوش می‌زنند و سر می‌روند و در شعله‌های
باده آهنگ‌های جاودانی هات جاز را خلق می‌کنند .



ترانه‌ئی که برگردان فارسی آن را می‌بینید امروز یکی از مشهورترین
ترانه‌های سیاهان آمریکا است^۱ :
سام می لی سیاهپوست به جرم هم‌آغوشی با زن سفیدپوستی لینچ شده
است . و این ، نوحه‌ئی است که زن او پرل می‌لی می‌خواند . . . این قطعه با
دردناک‌ترین نغمه «جاز» اصیل سیاهان همراهی می‌شود .

۱- قطعه حدود سال ۱۳۳۰ ترجمه شده است .

شکوۀ پرل می لی

PEARL MAY LEE

اون و خ کشیدنت بیرون. از پستو کشیدنت بیرون
صدتا آدم عربده کشون با بد و بیراه دنبالت.
باید خودت بودی و می دیدی، سامی سوسکی:
تو خونه روده بر شده بودم من از زور خنده
از زور خنده
از زور خنده
روده بر شده بودم من از زور خنده.

همچون کوچی بی انتها

کشیدنت رو زمین کشون کشون بردن انداختنت تو یه سُلدونی
که درست و حسابی یه زباله دونی بود، یه موشدونی بود.
منو میگی؟ همون جور یه ریز می خندیدم
گرچه خدا بی سر و سامون تر از من دختری نیافریده
بی سر و سامون تر
بی سر و سامون تر
بی سر و سامون تر از من دختری نیافریده.

اون وخ اون پیره خرِ سرخابی - کلونتر -
از میون میله‌ها چشم غره رفت و بت گفت:
«- هی، ننه سگ! روونهت می کنن به درک اسفل!»
چون دلت خواس یه بغل سفید تو خودش بچلوندت
یه بغل سفید
یه بغل سفید
یه بغل سفید تو خودش بچلوندت.

مقدمه بر شعر آمریکای سیاهان

بغل سفید برات گرون تموم شد، سامی سوسکی.
چون که قیمتشو نه با پول
بلکه با دل من و جون خودت دادی سامی سوسکی.
قیمت چشیدن اون عسل سرخ و سفیدو
عسل سرخ و سفیدو
عسل سرخ و سفیدو
قیمت چشیدن اون عسل سرخ و سفیدو.

آخ! منو از این نومیدی سیاه بکش بیرون!
منو از چنگِ من بیچاره ام بکش بیرون!
یه پیرهن گلی برام بیار که تنم کنم.
این بلاها حقت بود سرت بیاد!
حقت بود
حقت بود
این بلاها حقت بود سرت بیاد!

همچون کوجه بی انتها

تو مدرسه، یه بند
دور و ور خوشگلا می پلکیدی.
تو نمی تونستی یه سیا باقی بمونی،
یه بند نگات دنبال پوستای سفید بود:
«زنای سیا، لایق ریش گدا گشته ها!»
یه بند نگات دنبال پوستای سفید بود:
«زنای سیا، لایق ریش گدا گشته ها!»

تو کلهت مدام
فکر سفیدا رو داشتی
تو رختخواب سیات من سباهو
همیشه، همیشه خدا تن منو تشنه میداشتی
همیشه، همیشه خدا مرگتو آرزو می کردم.
همیشه، همیشه خدا تن منو تشنه میداشتی
همیشه، همیشه خدا مرگتو آرزو می کردم.

جلو چشمی: می بینمتون که بیرونای شهرین.
ماه محقق چشم خیره به جفده.
تو شب خوش که مَث بال سوسک سیا بود
آتیش از دلت زبونه می کشید.
زبونه می کشید
زبونه می کشید
آتیش از دلت زبونه می کشید.

یگو بینم:

یارو مَث شیر سفید بود، مگه نه؟
پشت اتول بیوکش سَت و سیر از اون پیاله‌ها خوردی
اون وَخ یارو یه هو از خواب خوش پروندت.
پشت اتول بیوکش سَت و سیر از اون پیاله‌ها خوردی
اون وَخ یارو یه هو از خواب خوش پروندت!

همچون کوچہ فی بی انتہا

این جوری کہ، خیلی خونسرد بہ ات گفت:
«کا کا! منو زور زور کی کشوندی تو تله!
[خوب دیگہ: وقتش بود کہ یاد ناموسش بیفتہ!]
«زور زور کی، کا کا!... حالا میگی چه آشی واسہت می پزم؟
«چه آشی
«چه آشی
«حالا میگی چه آشی واسہت می پزم؟»

«میون سفیدای شهر قضیہ رو ہوار می کشم
«همچین کہ جیگر ہمہ شون برام کباب شہ.
«تو امشب تن منو گرفتی
«فردام من جونتو می گیرم کا کا پسر!
«می گیرم
«می گیرم
«فردام من جونتو می گیرم کا کا پسر!»

دُرسته که دل منو خنک کرد، سامی، اما همین کارم کرد،

همین کارم کرد!

واسه همین بود که ریختن از زندون بیرون کاشیدن

بُردن بستنت به یه درخت و، سرتا پا تو قیر مالیدن و

نالته که بلند شد قهقهه شون هوا رفت.

هوا رفت

هوا رفت

نالته که بلند شد قهقهه شون هوا رفت.

منم این جا تو خونه قهقهه‌م هوا رفته بود

اون قدر خندیدم که نزدیک بود بترکم.

با اون قاقای لذیذی که دلتو برده بود شکمی از عزا درآوردی

اما توونشم دادی داداش!

دادی

دادی

اما توونشم دادی داداش!

همچون کوچنی بی انتها

تقاص اون دَلگی رو ازت کشیدن سامی سوسکی

اما نه با پول

با دل من و جونِ خودت تقاصشو دادی سامی سوسکی.

تقاص لیس کشیدنِ اون عسل سرخ و سفیدو

عسل سرخ و سفیدو

عسل سرخ و سفیدو

تقاص لیس کشیدنِ اون عسل سرخ و سفیدو.

آخ! منو از این نومیدی سیاه بکش بیرون!

آخ! منو از چنگِ من بیچاره‌ام بکش بیرون!

آخ! یه پیره‌ن گُلّی برام بیار که تنم کنم،

این بلاها حقت بود که سرت بیاد!

حقت بود

حقت بود

این بلاها حقت بود که سرت بیاد!

لنگستن هیوز

LANGSTON HEGUES

(۱۹۰۲ - ۱۹۶۷)

لنگستن هیوز نامی‌ترین شاعر سیاهپوست آمریکائی است با اعتباری جهانی. به سال ۱۹۰۲ در جاپلین (ایالت میسوری) به دنیا آمد و به سال ۱۹۶۷ در هارلم (محلۀ سیاهپوستان نیویورک) به خاطره پیوست. در شرح حال خود نوشته است:

«تا دوازده سالگی نزد مادر بزرگم بودم زیرا مادر و پدرم یکدیگر را ترک گفته بودند. پس از مرگ مادر بزرگ با مادرم به ایلی نویز رفتم و در دبیرستانی به تحصیل پرداختم. در ۱۹۲۱ یک سالی به دانشگاه کلمبیا رفتم و از آن پس در نیویورک و حوالی آن برای گذران زندگی به کارهای مختلف پرداختم و سرانجام در سفرهای دراز خود از اقیانوس اطلس به آفریقا و هلند جاشوی کشتی‌ها شدم. چندی در یکی از باشگاه‌های شبانۀ پاریس آشپزی کردم و پس از بازگشت به آمریکا در واردمن پناوۀ هتل پیشخدمت شدم. در همین هتل بود که ویچل لینشری، شاعر بزرگ آمریکائی، با خواندن سه شعر من — که کنار بشقاب غذایش گذاشته بودم — چنان به هیجان آمد که مرا در سالن نمایش کوچک هتل به تماشاگران معرفی کرد.»

نوزده ساله بود که نخستین شعرش در مجلۀ بحران به چاپ رسید. شعری کوتاه به نام سیاه از رودخانه‌ها سخن می‌گوید و متأثر از شیوۀ کارل سندبرگ Carl Sandburg — شاعر بزرگ سفیدپوست

همچون کوجه‌ئی بی انتها

هموطنش — که در آن با لحنی سخت عاطفی به بیان احساس گذشتهٔ دیرینه سال سیاهان پرداخته است.

زمینهٔ اصلی آثار هیوز دانستگی نژادی است و اشعار و نوشته‌هایش بیش‌تر از هارلم، مناطق جنوب، تبعیضات نژادی، احساس غربت و در همان حال از غرور و نخوت سیاهان سخن می‌گوید؛ اما اصیل‌ترین کوشش وی از میان بردن تعمیم‌های نادرست و برداشت‌های قالبی مربوط به سیاهان بود که نخست از سفیدپوستان نشأت می‌گرفت و آنگاه بر زبان سیاه‌پوستان جاری می‌شد.

یکی از مهم‌ترین شگردهای شعری هیوز به کار گرفتن وزن و آهنگ موسیقی «آمریکائی — آفریقائی» است. در بسیاری از اشعارش آهنگ جاز ملایم، جاز تند، جاز ناب و بوگی و بوگی احساس می‌شود. در بعضی آنها نیز چند شگرد را در هم آمیخته آوازهای خیابانی و جاز و پاره‌ئی از مکانامات روزمرهٔ مردم را یکجا به کار گرفته است.

از نه سالگی — که نخستین بار جاز ملایم را شنید — به ایجاد پیوند میان شعر و موسیقی علاقه‌مند شد. نخستین دفتر شعرش — جاز ملایم خسته که به سال ۱۹۲۵ نشر یافت — سرشار از این کوشش است. مایهٔ اصلی این اشعار ترکیبی است نامتجانس از وزن و آهنگ، گرمی و هیجان، زهرخند و اشک. وی در این اشعار کوشیده است با کلمات همان حالتی را بیان کند که خوانندگان جاز ملایم با نوای موسیقی، ایما و اشاره، و حرکات صورت بیان می‌کنند؛ اما جاز ناب، به دلیل آهنگین‌تر بودن و داشتن امکانات موسیقائی گسترده‌تر برایش جاذبه‌ئی بیش از جاز ملایم داشت.

زندگی ادبی هیوز سخت بارور بود. نخست به شعر روی آورد و پس از آن به نوشتن داستان و قصه و نمایشنامه پرداخت. مقالات ادبی و اجتماعی بسیار نوشت. متن‌هایی برای اپرا و نمایش‌های برادوی و بازی‌های

دنگستون هیوز

رادیوئی و تلویزیونی تهیه کرد و چندین کتاب برای کودکان نگاشت. دستمایهٔ تمامی این آثار، تجزیه و تحلیل و بیان و تشریح حالات و جنبه‌های گوناگون زندگی سیاهان است؛ و در پروردن این دستمایه از پیش پا افتاده‌ترین نیش و کنایه‌های توده تا تغزل ناب را به کار گرفته. یک جا:

فرزند توأم من، ای سفیدپوست!

و در شعری دیگر:

گریهٔ جانم را نمی‌شنوی

چرا که دهانم به خنده گشوده است.

انتقاد شدید او از برداشت‌های قالبی سفیدپوستان از وضع و حالات سیاهان در یکی از اشعار مشهورش به نام موضوع انشاء درس انگلیسی «ب» با درخشش بیشتری منعکس است. در این شعر، دانشجوی سیاهی که استاد سفیدش از او خواسته است چیزهایی دربارهٔ خودش بنویسد به تفاوت میان واقعیت زندگانی سیاهان و برداشت ذهنی نادرست استاد می‌اندیشد و همان را بر کاغذ می‌آورد. یا به عنوان نمونه‌ئی دیگر در ترانهٔ صابون‌خونه به طرح ماهیت زندگی سیاهان در محلات فقیرنشین شهرهای بزرگ و رفتاری که با آنان می‌شود می‌پردازد. شعر اخیر چند سال پیش در شهر بستن جنجالی به راه انداخت زیرا دستگاه آموزشی شهر یکی از برجسته‌ترین دبیران — جانانان کوزول^۱ — را به جرم این که در یکی از دبیرستان‌های محلهٔ سیاهان این شعر را جزء مطالب درسی دانش آموزان منظور کرده بود از خدمت اخراج کرد!

۱. Jonatanhan Kozol از منتقدان تندرو نظام آموزشی آمریکا است و در این زمینه چندین کتاب نوشته است.

همچون کوجهتی بی انتها

لنگستن هیوز سراسر زندگی پر بارش را وقف خدمت به سیاهان و بیان زیر و بم زندگی آنان کرد، پیوسته به تربیت و شناساندن شاعران و نویسندگان جامعه سیاهپوستان کوشید، در شمار برجسته‌ترین و صاحب نفوذترین رهبران فرهنگ سیاهان در آمریکا به شمار آمد، در دنس‌انس هارلم نقش اساسی را ایفا کرد و به حق ملک الشعرای هارلم خوانده شد هرچند بسیاری از کسانانی که او را ملک الشعرای سیاهان می‌شناسند.

رامین شهروند

بگذار این وطن دوباره وطن شود*

بگذارید این وطن دوباره وطن شود .
بگذارید دوباره همان رؤیائی شود که بود .
بگذارید پیشاهنگ دشت شود
و در آنجا که آزادست منزلگاهی بجوید .

(این وطن هرگز برای من وطن نبود .)

بگذارید این وطن رؤیائی باشد که رؤیا پروران در رؤیای
خویش داشته اند .

بگذارید سرزمین بزرگ و پرتوان عشق شود

این شعر که از مهم‌ترین اشعار هیوز است تنها در يك یا دو مجموعه آثار او به طور
کامل به چاپ رسیده و در مجموعه‌هائی که سفیدپوستان چاپ می‌کنند همه حملاتی
که به آمریکا صورت گرفته حذف می‌شود .

همچون کوچمی بی انتها

سرزمینی که در آن، نه شاهان بتوانند بی‌اعتنائی نشان دهند
نه ستمگران اسبابچینی کنند
تا هر انسانی را، آن که برتر از اوست از پا درآورد.

(این وطن هرگز برای من وطن نبود.)

آه، بگذارید سرزمین من سرزمینی شود که در آن، آزادی را
با تاج گلِ ساختگیِ وطن‌پرستی نمی‌آریند.
اما فرصت و امکان واقعی برای همه کس هست، زندگی آزاد
است،

و برابری در هوائی است که استنشاق می‌کنیم.

(در این «سرزمین آزادگان» برای من هرگز
نه برابری در کار بوده است نه آزادی.)

بگو، تو کیستی که زیر لب در تاریکی زمزمه می‌کنی؟
کیستی تو که حجابت تا ستارگان فراگستر می‌شود؟

سفیدپوستی بینوایم که فرییم داده به دورم افکنده‌اند،
سیاهپوستی هستم که داغ بردگی بر تن دارم،
سرخپوستی هستم رانده از سرزمین خویش،

لنگستون هیوز

مهاجری هستم چنگ افکنده به امیدی که دل در آن بسته‌ام
اما چیزی جز همان تمهید لعنتی دیرین به نصیب نبرده‌ام
که سگ سگ را می‌درد، و توانا ناتوان را لگدمال می‌کند.

من جوانی هستم سرشار از امید و اقتدار، که گرفتار آمده‌ام
در زنجیره بی پایان دیرینه سال
سود، قدرت، استفاده،
قاییدن زمین، قاییدن زر،
قاییدن شیوه‌های برآوردن نیاز،
کار انسان‌ها، مزد آنان،
و تصاحب همه چیزی به فرمان آز و طمع.

من کشاورزم - بنده خاک -
کار گرم، زرخیز ماشین.
سیاهپوستم، خدمتگزار شما همه.
من مردمم: نگران، گرسنه، شوربخت،
که با وجود آن رؤیا، هنوز امروز محتاج کفی نانم.
هنوز امروز درمانده‌ام. - آه، ای پشاهندگان!
من آن انسانم که هرگز نتوانسته است گامی به پیش بردارد،
بینواترین کارگری که سال‌هاست دست به دست می‌گردد.

همچون کوچشی بی انتها

با این همه، من همان کسم که در دنیای گُهن
در آن حال که هنوز رعیت شاهان بودیم
بنیادی ترین آرزومان را در رؤیای خود پروردم،
رؤیائی با آن مایه قدرت، بدان حد جسورانه و چنان راستین
که جسارت پرتوان آن هنوز سرود می خواند
در هر آجر و هر سنگ و در هر شیار شخمی که این وطن را
سرزمینی کرده که هم اکنون هست.
آه، من انسانی هستم که سراسر دریا‌های نخستین را
به جست و جوی آنچه می خواستم خانه ام باشد در نوشتم
من همان کسم که کرانه‌های تاریک ایرلند و
دشت‌های لهستان
و جلگه‌های سرسبز انگلستان را پس پشت نهادم
از سواحل آفریقای سیاه برکنده شدم
و آمدم تا «سرزمین آزادگان» را بنیان بگذارم.

آزادگان؟

یک رؤیا -

رؤیائی که فرا می خواندم هنوز اما.

آه، بگذارید این وطن بار دیگر وطن شود
- سرزمینی که هنوز آنچه می بایست بشود نشده است
و باید بشود! -

لنگستون‌هیوز

سرزمینی که در آن هر انسانی آزاد باشد.
سرزمینی که از آن من است.
- از آن بینوایان، سرخپوستان، سیاهان، من،
که این وطن را وطن کردند،
که خون و عرق جبین‌شان، درد و ایمان‌شان،
در ریخته‌گری‌های دست‌هاشان، و در زیر باران خیش‌هاشان
بار دیگر باید رؤیای پرتوان ما را باز گرداند.

آری، هر ناسزائی را که به دل دارید نثار من کنید
پولاد آزادی زنگار ندارد.
از آن کسان که زالوار به حیات مردم چسبیده‌اند
ما می‌باید سرزمین‌مان را آمریکا را بار دیگر باز پس بستانیم.

آه، آری
آشکارا می‌گویم،
این وطن برای من هرگز وطن نبود،
با وصف این سوگند یاد می‌کنم که وطن من، خواهد بود!
رؤیای آن
همچون بذری جاودانه
در اعماق جان من نهفته است.

همچون کوچمش بی انتها

ما مردم می باید
سرزمین مان، معادن مان، گیاهان مان، رودخانه هامان،
کوهستان ها و دشت های بی پایان مان را آزاد کنیم:
همه جارا، سراسر گستره این ایالات سرسبز بزرگ را -
وبار دیگر وطن را بسازیم!

عمله های جاده فلوریدا

دارم یه جاده می سازم
تا ماشینا از روش رد شن،
دارم یه جاده می سازم
میون نخلا
تا روشنی و تمدن
از روش رد شه.



دارم یه جاده می سازم
واسه سفیدپوسای پیر و خریول
تا با ماشینای گنده شون از روش رد شن و
منو این جا قال بذارن.

لنگستون هیوز



ایتو خوب می‌دونم
که یه جاده به نفع همه‌س:
سفیدپوستا سوار ماشیناشون میشن
منم سوار شدن اونارو تموشا می‌کنم.
تا حالا هیچ‌وخ ندیده بودم
یکی به این خوشگلی ماشین برونه.

آی رفیقا!
منو باشین:
دارم یه جاده می‌سازم!

آهای، اُرکسِ جاز

آهای اُرکسِ جاز،
اون رِنگو بزنین!
واسه اریابا و خانوماشون
واسه دولکها و کنتها
واسه قرتیا و اونکارها
واسه میلیونرای ینگه دنیائی

همچون کوچمشی بی انتها

واسه معلمای مدرسه
اون رنگو چاق کنین
تا حسابی کیفور شن.

❖

آهای ارکس جاز،
اون رنگو بزنین!
شماها اون رنگو که خوب بلدین
اون خنده‌ها و اون گریه‌هارو.
شماها اون رنگو که خوب بلدین.

❖

آهای ارکس جاز،
اون رنگو بزنین!
شماها می‌تونین به هف زبون اختلاط کنین
گاس چند زبونم بیش‌تر
حتا اگه اهل جورجیا باشین.

«- جیگر! میشه منم با خودت ببری خونه؟
- البته!»

لنگتون هیوز

تفدونای برنجی

«— آهای پسر

تُفدونا رو پاک شون کن:

تفدونای دیترویت

شیکاگو

پالم بیچ

و آتلانتیک سیتی رو!»

بخار آشپزخونه‌های مهمونخونه

دود تالارای مهمونخونه و

لجن تفدونای مهمونخونه

اینا تیگه‌ئی از زندگی من.

✱

«— آهای پسر!»

با یه سکه پنج سنتی

با یه سکه ده سنتی

با یه دلار

با روزی دو دلار...

همچون کوجه‌ئی بی انتها

«— آهای پسر!

با یه سکه پنج سنتی

با یه سکه ده سنتی

با یه دلار

با دو دلار

واسه بچه کفش بخر

اجاره خونه بده

یه شنبه کلیسا برو!»



«— آهای پسر!

بچه‌ها و کلیسا و زنا و یه شنبه

با سکه‌های ده سنتی و دلارا

با تفدونای تمیز

با اجاره خونه (که ندادن تو کارش نیست)

قاتی پاتی شده‌ن.

«— آهای پسر!

یه جوم برنجی براق

به چش خدام خوشگله :

لنگستون هیوز

به جوم برنجی
که صیقل خورده باشه
مث سنج نوازنده‌های حضرت داود
مث جومای شراب حضرت سلیمون.
آهای پسر
بیا جلو بینم.
دس کم یه تفدونِ رومحرابِ خدارو
می‌تونم بدمش به تو. —
یه تفدون تمیز و براق
که تازه صیقلش داده‌ن!»

آوازه خوان خسته

می‌شنیدم یه سیا
که با زمزمه آرومی خودشو تکون می‌داد
آهنگ خفه گرفته خواب آوری رو می‌زد.
اون شب پائین خیابون «گنو کس»
زیر نور کم سوی یه چراغ گاز کهنه
به آهنگ اون آوازای خسته
آروم می‌جمبید
آروم می‌جمبید.

همچون کوچی بی انتها

با سر انگشتاش که به آبنوس می‌موند
رو کلیدای عاجی
از یه پیانو قراضه آهنگ در می‌آورد.
رو چارپایه تقّ و لّقش
به عقب و جلو تکون می‌خورد و
مث یه موسیقیدون عاشق
اون آهنگای خشن و غمناکو
می‌زد،
آهنگائی که
از دل و جون یه سیا در میاد.
آهنگای دلسوز.

پیانوش ناله می‌کرد و
می‌شنیدم که اون سیا
با صدای عمیقش
به یه آهنگ مالیخولیائی می‌خوند:

«... و تو همه دنیا هیچکی رو ندارم
جز خودم هیچکی رو ندارم،
می‌خوام اخمامو وا کنم و
غم و غصه مو بذارم کنج تاقچه.»

لنگستون هیوز

دومب، دومب، دومب...

صدای پاش تو خیابون طنین مینداخت.

اون وخ

چند تا آهنگ که زد به چیز دیگه خوند:

«- من آوازی خسته دارم و

نمی‌تونم خوش باشم.

آوازی خسته دارم و

نمی‌تونم خوش باشم.

دیگه هیچ خوشی تو کارم نیست

کاشکی مرده بودم.»

تا دل شب این آهنگو زمزمه کرد.

ستاردها و مهتاب از آسمون رفتن.

آوازه خون سیا آوازشو تموم کرد و خوابید

و با آوازی خسته‌نی که تو کله‌اش طنین مینداخت

مث به مرده، مث به تیکه سنگ به خواب رفت.

همچون کوچی بی انتها

طلوع آفتاب در «آلاباما»

وقتی آهنگساز شدم
واسه خودم یه آهنگ می‌سازم
در باب طلوع آفتاب تو آلاباما
و خوشگل‌ترین مقامارو اون تو جا میدم:
اونائی رو که عین مه باتلاق‌ها از زمین میرن بالا و
اونائی رو که عین شبنم از آسمون میان پائین.
درختای بلند بلندم اون تو جا میدم
با عطر سوزنکای کاج و
با بوی خاک رس قرمز، بعد از اومدن بارون و
با سینه سرخای دم دراز و
با صورتای شقایق رنگ و
با بازوهای قوی قهوه‌ئی و
با چشمای مینائی و
با سیاه‌ها و سفید‌ها، سیاه‌ها، سفید‌ها و سیاه‌ها.
دستای سفیدم اون تو جا میدم
بادستای سیا و دستای قهوه‌ئی و دستای زرد
با دستای خاک رُسی
که تموم اهل عالمو با انگشتای دوستی شون ناز می‌کنن و
همدیگه رم ناز می‌کنن، درست مٹ شبنم‌ها
تو این سفیده موزون سحر -

لنگستون هیوز

وقتی آهنگساز شدم و
طلوع آفتابو تو آلاباما
به صورت یه آهنگ در آوردم.

عیسای مسیح

روی جاده مرگت به تو برخورددم.
راهی که از اتفاق پیش گرفته بودم
بی آن که بدانم
تو از آن می گذری.

هیاهوی جماعت که به گوشم آمد
خواستم برگردم
اما کنجکاوی
مانع شد.

از غریبو و هیاهو
ناگهان ضعفی عجیب عارضم شد
اما ماندم و
پا پس نکشیدم.

همچون کوچمنی بی انتها

انبوه بی سر و پاها با تمام قوت غریو می کشید
اما چنان ضعیف بود
که به اقیانوسی بیمار و خفه می مانست.

حلقه‌ئی از خار خلنده بر سرداشتی
و به من نگاه نکردی.
گذشتی و
بر دوش خود بردی
همهٔ محنت مرا.

غیر قابل چاپ

راسی راسی مکافاتیه
اگه مسیح برگرده و پوسش مٹ ما سیا باشه‌ها!
خدا می‌دونه تو ایالات متحد آمریکا
چن تا کلیسا هس که اون
نتونه توشون نماز بخونه،
چون سیاها
هر چی هم که مقدس باشن
ورودشون به اون کلیساها قدغه؛
چون تو اون کلیساها

لنگتون هیوز

عوض مذهب
نژاد و به حساب میارن.

حالا برو سعی کن اینو به جا به زبون بیاری،
هیچ بعید نیس بگیرن به چارمیخت بکشن
عین خود عیسای مسیح!

آوازه‌های غمناک

پل را آهن
یه آواز غمناکه تو هوا.
پل را آهن
یه آواز غمناکه تو هوا.
هر و خ یه قطار از روش رد میشه
دلم میگه سر بذارم به یه جایی.

رفتم به ایسگا
دل تو دلم نبود.

همچون کوچه‌نی‌بی‌انها

رفتم به ایسگا
دل تو دلم نبود .
دنبال یه واگون باری می‌گشتم
که غلم بده بیرتم یه جائی تو جنوب .

آی خدا جونم
آوازای غمناک داشتن
چیز وحشتناکيه!
آوازای غمناک داشتن
چیز وحشتناکيه!
واسه نریختن اشکامه که این جور
نیشمو وا می‌کنم و می‌خندم .

قطعه آمریکایی - آفریقایی

چه دور
چه دور از دسترس است
آفریقا .
حتا خاطره‌ئی هم زنده نمانده است
جز آنها که کتاب‌های تاریخ ساخته‌اند ،

لنگستون هیوز

جز آنهایی که ترانه‌ها
با طنینی آهنگین در خون می‌ریزد
با کلماتی غم سرشت، به زبانی بیگانه که زبان سیاهان نیست
با طنینی آهنگین سر از خون بیرون می‌کشد.

چه دور
چه دور از دسترس است
آفریقا!

طلل‌ها رام شده‌اند
در دل زمان گم شده‌اند.
و با این همه، از فراسوهای مه‌آلود نژادی
ترانه‌ئی به گوش می‌آید که من درکش نمی‌کنم:
ترانهٔ سرزمین پدران ما،
ترانهٔ آرزوهائی که به تلخی از دست رفته است
بی‌آن که برای خود جایی پیدا کند.

چه دور
چه دور از دسترس است
چهرهٔ سیاه آفریقا!

همچون کوچکی بی انتها

سیاه از رودخانه‌ها سخن می‌گوید

من با رودخانه‌ها آشنایی به هم رسانده‌ام
رودخانه‌هایی به دیرینه سالی عالم و قدیمی‌تر از جریان خون
در رگ‌های آدمی.
جان من همچون رودخانه‌ها عمق پیدا کرده است.

من در فرات غوطه خورده‌ام
هنگامی که هنوز سپیده دم جهان، جوان بود.
کلبه‌ام را نزدیک رود کنگو ساخته بودم
که خوابم را لالای می‌گفت.
به نیل می‌نگریستم و اهرام را بر فراز آن برپا می‌داشتم.
ترانه می‌سی سی پی را می‌شنیدم
آنگاه که لینکلن در نیواورلئان فرود آمد،
و آلودگی‌اش را دیده‌ام
که به هنگام غروب آفتاب به طلا می‌ماند.

من با رودخانه‌ها آشنا شده‌ام
رودخانه‌هایی سخت دیرینه سال و ظلمانی.

جان من همچون رودخانه‌ها عمق پیدا کرده است.

انگستون هیوز

گرگ و میش

تو گرگ و میش اگه پرسه بزنی
گاهی راتو گم می کنی
گاهی هم نه.

اگه به دیفار
مشت بکوبی
گاهی انگستو میشکونی
گاهی هم نه.

همه می دونن گاهی پیش اومده
که دیوار برُمه
گرگ و میش صبح سفید بشه
و زنجیرا
از دسآ و پاها
بریزه.

همچون کوچه‌ئی بی انتها

رؤیاها

رؤیاهاتو از دست نده
واسه این که اگه رؤیاهات از دس برن
زندگی عین بیابون برهوتی میشه
که برفا توش یخ زده باشن.

رؤیاهاتو از دس نده
واسه این که اگه رؤیاها بمیرن
زندگی عین مرغ بریده بالی میشه
که دیگه مگه پروازو خواب ببینه.

بارون باهار

بذا بارون ماچت کنه
بذا بارون مٹ آپچک نقره
رو سرت چیکه کنه.
بذا بارون واسه ت لالائی بگه.



لنگستون هیوز

بارون، کنار کوره راهها
آبگیرای را که دُرُس می‌کنه
تو نودونا
آبگیرای روون را میندازه،
شب که میشه، رو پشت بونامون
لالائی‌های بریده بریده می‌گه.



عاشق بارونم من.

مردم من

شب زیباست
چهره‌های مردم من نیز

ستاره‌ها زیباست
چشم‌های مردم من نیز

همچون کوجه‌ئی بی انتها

خورشید هم زیباست
روح و جان مردم من نیز.

بزرگ تر که شدم ...

خیلی وخ پیش از اینا بود .
من ، حالا دیگه بگی نگی رؤیام یادم رفته
اما اون وقتا
رؤیام درست اونجا بود و
جلو روم
مث پنجه آفتاب برق می زد .

بعد ، اون دیواره رفت بالا .
خورد خورد رفت بالا
میون من و رؤیاهام .
رفت بالا ، اونم با چه آسه کاری !
خورده خورده
آسه آسه رفت بالا و
روشنی خوابمو

لنگستون هیوز

تاریک کرد و
رؤیامو ازم پنهون کرد.
بالا رفت تا رسید به آسمون،
آخ! امان ازین دیفار!

همه جا سایه‌س و
خودمم که سیاه!

تو سایه لمیده‌م
پیش روم، بالا سرم،
دیگه روشنی رؤیام نیس،
جز یه دیفار کت و کلفت هیچی نیس،
جز سایه هیچی نیس.

دسای من
دسای سیای من!
(اونا از تو دیفار رد میشن
اونا رؤیای منو پیدا می‌کنن)
کومکم کنین دخل این سیاهیا رو بیارم
این شبو بتارونم
این سایه رو درب و داغون کنم
تا ارزش هزارون پره آفتاب درآرم:

همچون کوچمنی بی انتها

هزار گردباد
از خورشید و روّیا!

من هم ...

منم سرود آمریکا رو می خونم.

من «داداش تاریکه» م.
مهمون که میاد
می فرستتم تو آشپزخونه چیز بخورم،
اما من می خندم
حسابی می لبمونم و
هیكلو می سازم.

فردا
مهمون که بیاد
من همون جور سر میز می مونم و
اون وخ
دیگه دیّاری جیگرشو نداره که
بم بگه
« برو تو آشپزخونه غذا تو بخور.»

لنگستون هیون

یکی از اون :
حالی شون میشه که من چه قدر خوشگلم و
از خجالت خیس آب و عرق میشن .

خب منم آمریکام !

یه سیام من

یه سیام من :
سیا ، مٹ شب که سیاس
سیا ، عین اعماق آفریقای خودم .

برده شدم :
سزاد بم گفتم پله هارو برات تمیز کنم
چکمه های واشگتن رو من وا کس زدم .

کارگر شدم :
آهرام مصر و دستای من بالا برد
ملاط و شفته آسمون خراش وول ووت رو من درست کردم .

همچون کوچش بی انتها

آوازه خون شدم:

آوازای غم انگیزمو از آفریقا تا جورجیا
تو تموم اون راه دراز با خودم کشیدم.
من بودم که راگ تایم رو ساختم.

قربونی شدم:

تو کنگو، بلژیکی‌ها دستامو قطع کردن.
هنوز هم تو تکراس منو لینچ می کنی.

یه سیام من:

سیا، عینهو شب که سیاس
سیا، عین اعماق آفریقای خودم.

کوکلوکس*

کشیدن بردنم

یه جای خلوتی،

* Ku Klux منظور اعضای گروه نژادپرست ضد سیاه پوستان - کوکلوکس کلان Ku Klux Klan - است.

لنگستون هیوز

پرسیدن: « - به نژاد والای سفید
ایمون داری؟ »

گفتم: « - ارباب جون
اگه راستشو بخواین
همین قدر که ولم کنین
حاضرم به هر چی صلاح بدونین ایمون بیارم. »

مرد سفید در او مد که: « - آخه پسر
چه جوری همچین چیزی ممکنه؟
ولت کنم
که بزنی منو بکشی! »

اون و خ زدن تو سرم و
انداختم زمین،
بعد، رو خاکا
حسابی لگدمالم کردن.

یکی شون با لاف و گزاف گفت: « - کا کا
راست تو چشای من نگاه کن و
بم بگو که
به نژاد شریف ما ایمون داری! »

همچون کوجهی بی انتها

ولگردها

ما، خیالِ نا امیدانیم
خیلِ بی فکر و غصه‌ها
خیلِ گشته‌ها
که هیچی نداریم
وصلهٔ شیکم مون کنیم
جائی نداریم
گپه مونو بذاریم.

ما
جماعتِ بی اشکائیم
که گریه کردیم
از مون نمیاد!

دنیای رؤیای من

من در رؤیای خود دنیائی را می‌بینم که در آن هیچ انسانی انسان
دیگر را خوار نمی‌شمارد

زمین از عشق و دوستی سرشار است
و صلح و آرامش، گذرگاه‌هایش را می‌آراید.

لنگستون هیوز

من در رؤیای خود دنیائی را می بینم که در آن
همگان راه گرامی آزادی را می شناسند
حسد جان را نمی گذرد
و طمع روزگار را بر ما سیاه نمی کند.

من در رؤیای خود دنیائی را می بینم که در آن
سیاه یا سفید
از هر نژادی که هستی
از نعمت های گستره زمین سهم می برد.
هر انسانی آزاد است
شوربختی از شرم سر به زیر می افکند
و شادی همچون مرواریدی گران قیمت
نیازهای تمامی بشریت را برمی آورد.

چنین است دنیای رؤیای من!

طبل

یادت نره
مرگ
طبلیه که یه بند صد اش بلنده

همچون کوچه‌ئی بی انتها

تا اون کرم آخریه بیاد و
به صداش لیبیک بگه ،
تا اون ستاره آخریه خاموش شه
تا اون ذره آخریه
دیگه ذره نباشه
تا دیگه زمونی تو کار نباشه
تا دیگه
نه هوائی باقی بمونه
نه فضائی ،
تا دیگه هیچی هیچ‌جا نباشه .
مرگ یه طبله
فقط یه طبل
که زنده‌هارو صدا می‌زنه ؛
بیاین ! بیاین !
بیاین !

دموکراسی

با ترس یا با ریش‌گرو گذاشتن
دموکراسی دس نمیاد
نه امروز نه امسال

دنگسون هیوز

نه هیچ وختِ خدا.

منم مٿ هر بابای دیگه

حق دارم

که وایسم

رو دو تا پاهام و

صاحب یه تیکه زمین باشم.

دیگه ذله شده‌م از شنیدن این حرف

که: « هر چیزی باید جریانشو طی کنه

فردام روز خدا س! »

من نمی‌دونم بعد از مرگ

آزادی به چه دردم می‌خوره،

من نمی‌تونم شیکم امروزمو

با نونِ فردا پر کنم.

آزادی

بذر پُر بر کنیه

که احتیاج

کاشته‌تش.

خب منم این جا زندگی می‌کنم نه

منم محتاج آزادیم

عینهو مٿ شما.

همچون کوچشی بی انتها

هیچ تفاوتی نمی کند

هر کجا که باشد برای من یکسان است:

در اسکله های سی برالتون

در پنبه زارهای آلاباما

در معادن الماس کیمبرلی

در تپه های قهوه زار هائیتی

در موزستان های برکلی

در خیابان های هارلم

در شهرهای مراکش و طرابلس

سیاه

استثمار شده و کتک خورده و غارت شده

گلوله خورده به قتل رسیده است

خون جاری شده تا به صورت

دلار

پوند

فرانک

پزتا

لیر

در آید و بهره کشان را بهره ورتر کند:

خونی که دیگر به رگ های من باز نمی گردد.

پس آن بهتر که خون من

لنگستون هیوز

در جوی‌های عمیق انقلاب جریان یابد
و حرص و آزی را که پروائی ندارد، از

سی‌برالئون

کیمبرلی

آلاباما

هائیتی

آمریکای مرکزی

هارلم

مراکش

طرابلس،

و از سراسر زمین‌های سیاهان در همه جا، بیرون براند.

پس آن بهتر که خون من

با خون تمامی کارگران مبارز دنیا یکی شود

تا هر سرزمینی از چنگال

غارتگران دلار

غارتگران پوند

غارتگران فرانک

غارتگران پزتا

غارتگران لیر

غارتگران زندگی

آزاد شود،

تا زحمتکشان جهان

همچون کوچنی بی انتها

با رخساره‌های سیاه، سفید، زیتونی و زرد و قهوه‌ئی
یگانه شوند و پرچم خون را که
هرگز به زیر نخواهد آمد برافرازند!

ترانه صابخونه

صابخونه، صابخونه
سقف چیکه می‌کنه،
اگه یادت باشه هفته پیشم
اینو بت گفتم.

صابخونه، صابخونه
این پله‌ها دخل شون اومده،
تعجبه که چطور خودت
وقتی از شون میری بالا کله پا نمیشی!

ده دلار از پیش بت بدهکارم و
موعد پرداخت ده دلار دیگم رسیده؟
خب، پس بدون و آگاه باش که پول بی پول
مگه این که اول اوضاع خونه رو رو به راه کنی!

لنگستون هیوز

چی؟ حکم تخلیه می گیری؟
آب و برق قطع می کنی؟
اناثمو می ریزی تو خیابون؟
هوم! گنده تر از گالهت فرمایشات می کنی، حریف!
بگو تا دخلتو بیارم!
یه مشت که تو اون کدو حلوائیت کوبیدم
نظقت کور کور میشه!

- پلیس! پلیس!
این مرتیکه رو بگیرین!
می خواد دونتو ساقط کنه!
می خواد مملکتو بریزه به هم!

سوت آجان
آژیر ماشین گشتی
توقیف

کلانتری محل
سلول آهنین
و عنوان مطالب روزنامه ها:

مردی صاحبخانه اش را تهدید به مرگ کرد.

همچون کوچنی بی انتها

مستأجر بازداشت شد و ضامن مورد قبول دادگاه واقع نشد.
قاضی، مجرم سیاهپوست را به نود روز زندان محکوم می کند!

آواز

صخره‌ها و ریشه‌های سرسخت درخت‌ها
دیواره‌های سربرافراشته کوه‌ها
چیزهای نیرومندی است تا دست‌هایم را بر آن‌ها استوار کنم.



بخوان ای عیسا!
آواز چیز نیرومندی است.
هر وقت زندگی خاطر مادرم را می‌آزرد
می‌شنیدم که می‌خواند:
«یه روز کالسکه‌مو سوار میشم...»



لنگستون هیوز

شاخه‌ها
از ریشه‌های پر صلابت درخت می‌روید
کوه‌ها
از دامن پهناور خاک سر بر می‌کشد
موج‌ها
از دل سهمگین و گرانبار دریا بر می‌خیزد.



بخوان ای مادر سیاه‌پوست،
آواز چیزی استوار و پرتوان است!

سرانجام

معنی خاک
چون معنی آسمان
سرانجامی گرفت. -
برخاستیم
به رودخانه رفتیم
آب سیمگون را لمس کردیم
خندیدیم و در آفتاب
تن شستیم.

همچون کوچکی بی انتها



روز برای ما
به هیأت توپ درخشنده‌ای درآمد از نور
تا با آن بازی کنیم،
غروب
توری زرد و
شب
پرده‌ئی مخملی.
ماه
چون مادر بزرگی سالخورده
ما را با بوسه‌ئی برکت بخشید و
خواب
ما را
خندان
در خود فرو برد.

یادداشت خودکشی

چهره‌ خنک و خاموش رود
از من
بوسه‌ئی خواست.

لنگستون هیوز

تنها

تنها
مث باد
رو علفای صحرا.
تنها
مث بطری مشروب
واسه خودش تک و تنها وسط میز.

ویرونه

هر کسی
بہتر از هیچ کسه .
تو این گرگ و میش بی حاصل
حتا مار
کہ وحشتو رو زمین می پیچونه و می غلتونه
به ز هیچکس
تو این
سرزمین غمزدہ .

همچون کوچه‌ئی بی انتها

بابارش باران نقره‌وار

بارش باران نقره‌وار
حیاتی تازه پدید آرد دگر بار.
سبزه سرسبز سربرزند و
گل‌ها سر بردارند.
بر سرتاسر صحرا
شگفتی دامن گسترده،
شگفتی حیات
شگفتی حیات
شگفتی حیات.

با بارش باران نقره‌وار
پروانه‌ها برمی‌افرازند
بال‌های ابریشمین را
به فراچنگ آوردن هیابانگ رنگین‌کمان،
و درختان باز می‌زایند
برگچه‌هایی تازه
به سردادن نغمه‌ئی شادمانه
زیر گنبد آسمان،
هم بدان سان که در گذر
نغمه سر می‌دهند

لنگستون هیوز

پسران و دختران نیز در گذار
با بارش باران نقره‌وار
به هنگامی که تازه است
حیات و
بهار.

آفریقا

آی غولِ چرتالو!
یه مدت لمیده بودی.

حالا دارم صاعقه رُ می‌بینم و
تندرو
تو لبخندت.
حالا من
ابرای توفانی رُ می‌بینم و
آسمون غرمبه و
معجزه و
شگفتی تازه رُ
تو اون چشایِ بیدارت.

همچون کوجهی بی انتها

هر قَدَمَت

جهش تازه‌ئی رُ نشون میده

تورونات.

جونوب

جونوب تمبل

خندون

با اون پک و پوز غرق خون،

جونوب

با اون صورت آفتابسوخته و دهن گاله

با زور گاب و

مخ گوساله.

جونوب سبکسر

که خاکستر آتیش خاموشو چنگ می‌زنه

پی استخون سوخته کا کاسیا.

پمبه و ماه

گرما و زمین و گرما

آسمون و آفتاب و ستاره‌ها.

جونوب با بوی مگنولیا.

لنگستون هیوز:

تو دل برو، عین یه زن،
از راه در کن، عین یه تیکه چش سیا،
بدقلق و آزارکی
چرب زبون و آتیشکی. -
یه همچین لعبتیه جونوب.

اُ من که سیام
خاطرشو میخام
اما اون تف میندازه تو روم.
اُ من که سیام
جور به جور تحفه جات می برم بر اش
اما اون پشت شو به من می کنه.

حالا که این جوریه
منم میرم پی شمال،
شمال با اون صورت سرمازدهش.
چون شنیده ام که شمال
جون جون مهربون تریه
اگه بچه هام زیر بالش سر برون
می تونن از جادو جمیل جونوب
جون سالم در برون.

همچون کوچنی بی انتها

درخت سبز کوچولو

روزگار خوش گذشته م گذشته .

این جور

به نظر

میاد .

هیچی تو این دنیا

واسه

همیشه

نمی پاد .

ز مونی بازی می کردم

تا جایی

که پاک

از پا

در آم

حالا پیری و درموندگی

ورق سیاه

کشیده برام

چش میندازم به جاده و اون ته

چشام یه درخت کوچولو می بینم .

لنگستون هیوز

از ته جاده، چشای آلبالو گیلایم
یه تیکه زمین و یه درخت کوچولو می‌چینم.

منتظرن پناهم بدن
برگای خنک درخت کوچولو.

درخت سبز کوچولو!
آی درخت سبز کوچولو!

سرود زمین

سرود زمین است این که می‌سرایم و
دیری چشم انتظار سرود زمین بوده‌ام من.
سرود بهار است این که می‌سرایم و
دیری چشم انتظار سرود بهار بوده‌ام من
بنیرو، همچون جوانه‌های گیاهی تازه
بنیرو، همچون شکفتن شکوفه‌های درختی.
بنیرو، همچون نخستین زایمان زنی.

سرود زمین است این که می‌سرایم
سرود تن

همچون کوجه‌نی بی انتها

سرود بهار

از دیرگاهان چشم انتظار این سرود بهاران بوده‌ام.

پرسش و پاسخ

– در بُن و برمینگه‌ایم

کیپ‌تان و آتلانتا

ژوهانسبورگ و واتز

گرد بر گرد زمین

به مبارزه برخاستن و جنگیدن و بر خاک افتادن...

چرا؟

– برای فراچنگ آوردن دنیا.

– جُستن و امید بستن و به انتظار نشستن...

برای چه؟

– برای فراچنگ آوردن دنیا.

نگستون هیوز

— رویاها تکه تکه می شود
چرا سر تسلیم پیش نیاریم؟
— دنیا را فراچنگ باید آورد.

— اما چنین انگارید که من آن را نمی خواهم،
چرا به دستش آرم؟
— تا دیگر بارش بسازی!

مثل آوازاها

به بچه م گفتم:
— سخت بگیر بچه!
گف: — نمی تونم نمی تونم
حتماً باس برم.

سفرهای خاصی هس
تو رؤیائی از یه قماش دیگه.

همچون کوچمنی بی انتها

لولو به لئونارد گف:

– یه انگشتر الماس میخام.

لئونارد به لولو گف:

– کوفت هم گیرت نمیداد!

از هیچی، مقدار خاصی وجود داره

تو رؤیائی از یه قماش دیگه.

سه نفر

افتادن رو خط تلفن من.

سیومیه گف:

– خدا مال من نیست.

اختلال مُحتمَلِه

تو رؤیائی از یه قماش دیگه.

از یه رودخونه به یه رودخونه دیگه

بالای شهر و پائین شهر

وقتی رؤیا از این ور و اون ور تپتا بخوره،

دنگتون هیوز

خُب احتمالِ اختلال
زیاده دیگه.

آزادی

آزادی
به شیگر کی می مونه
رو شیرنی بی دنگ و فَنگی
که مالِ یه بابای دیگه س.

تا وَختی ندونی
شیرنی رُ چه جور باس پخت
همیشه همین
بساطه که هس.

گونه گونی های رؤیا

یه هو از هم واکنم بازو هامو
یه جا تو آفتاب،
واسه چرخیدن و رقصیدن

همچون کوچشی بی انتها

تا تموم شدن روز سفید.
اون وخ تو غروب خنک
بلمم زیر به درخت بلند
تا شب به ناز ازراه بیاد
تاریک مٹ خودم -

اینه رؤیام.

بازو هامو یه هو از هم وامی کنم
صاف تو صورت آفتاب.
می رقصم می چرخم و می چرخم
تا روز کوتاه تموم شه.
تو غروب کم رنگ می لمم
زیر یه درخت باریک بلند
تا شب بیاد پاورچین
سیاه مٹ خودم.

هشدار

سیاهان
دلپذیر و رامند

لنگتون هیوز

بردبار و فروتن و مهربانند،
الحذر از روزی که شیوه دگر کنند!

نسیم
بر گستره پنبه زاران
هموار می‌وزد،
الحذر از روزی که درخت از ریشه برکنند

پایان

نه ساعتی بر دیوار است و
نه زمانی.

سایه‌ئی نمی‌جنبد از سپیده‌دمان تا شامگاه
بر کف سلول.

نه نوری هست
نه حتا ظلماتی. —

بیرون در
دیگر
دری نیست.

همچون کوجه فی بی انتها

ترانه

تو ای سیاه زیبا ای سیاه تنها
سینه ات را در آفتاب عریان کن،
از روشنی مهراس
تو که فرزند شی.

آغوشت را به تمامی بر زندگی بگشای
در نسیم درد و رنج به چرخ آی
رو سوی دیوار کن با در سیاه بسته اش
با مشت برهنه قهوه رنگ بر آن بکوب و
منتظر بمان!

شعر

رهروان سپیده دمان و بامدادانیم
رهروان خورشیدها و سحرگاهانیم .

نه از شب مان پروائیست
نه از روزگاران غمزده و

لنگستون هیوز

نه ازظلمات
ما را که رهروان خورشیدها و سحرگاهانیم.

هارلم

سر یه رؤیای جور دیگه چی میاد؟
می کشمیش زیر آفتاب
می خشکه؟
یا می یه زخم
سیم می کشه و چرکابهش
راه می افته؟
یا می گوشتی که بگنده
تعفنش عالمو ورمی داره؟
یا می مر با
روش شیکرک می بنده؟

شاید می یه بار سنگین
شونه زُخم کنه.

یا شایدم - بومم! -
منفجر شه.

همچون کوچنی بی انتها

مطرب

چون نیشم به خنده وازه
چون گلوم
پُر آوازه،
فکرشم نمی کنی
چه رنجی می برم
بعد این همه سال
که دردمو پنهون کرده‌م.

چون نیشم به خنده وازه
زاری جونمو
نمیشنوی.
چون پاهام تو رقص چالا که
نمی دونی که
حسابم با زندگی
پا که.

پنبه چین ها

فقط یه خیل سیا رُ
می رونن تو مزرعه

لنگستون هیوز

که سینۀ خاکو بشکافن، بگارن و بیل بزَن
تا پمبه محصول بده .

پمبه رُ که ویجین کردیم و
کار که تموم شد،
اربابه پولارُ بالا می کشه و
نم پس نمیده .

گدا و گشنه ولِ مون می کنه
مِش پیش .
سال پشت سال میگذره
که یه پاپاسی هم دَسِ مونو نمی گیره .

فقط یه گلّه سیا رُ
می رَونن تو مزرعه
که زندگی رُ با شیکافتنِ سینۀ خاک بگذرونن
تا پمبه محصول بده .

همچون کوچه‌ئی بی انتها

ستارگان

آه، جریان ستارگان برفراز خیابان‌های هارلم،
آه، شب، که نفس کوچک نسیان است.

شهری بنا می‌شود

با آواز مادری.

شهری خواب می‌بیند

با لالایش.

دست برآر و ستاره‌ئی بردار، پسر تاریک،
بیرون از نفس کوچک نسیان که شب است

تو فقط

ستاره‌ئی

بردار.

آواز دختر سیاه

اون دور دورای جونوب، تو دیکسی

(دل پاره پاره من)

به درختِ سرِ به چارراه

خاطرخوایِ سیاهِ جوونمو دار می‌زنن.

لنگستون هیوز

اون دور دورای جونوب ، تو دیکسی
(تو هوا، یه تن کوفته کبود)
از عیسا - خدای سفید - پرسیدم
دعا کردنا فایده شون چی بود.

اون دور دورای جونوب، تو دیکسی
(دل پاره پاره غرق خون)
عشق، یه سایه لخته
به یه درخت لخت پُر گره آویزون.

دورگه

بابای پیرم یه سفید پوس بود
ننه پیرم یه سیا.
اگه روزی روزگاری نفرینش کردهم
نفرینمو پس می گیرم حالا.

اگه روزی روزگاری ننه پیره سیامو نفرین کردهم و
آرزو کردم بره به جهنم سیا،
دلشیکسته اون آرزوی زشتم و
براش آرزوی خیر می کنم حالا.

همچون کوچمن بی انتها

بابا پیرم تو یه خونه درندشت از دنیا رفت
ننه پیرم کنج آلونک بینوائی .
نمدونم خودم که نه سفیدم نه سیا
کلنگم زمین می خوره تو چه جور جائی .

آواز سیاه متفاوت

اگه دلی از طلا می داشتم
مث بعضیا که میشناسم
آبش می کردم و با پولش
راهی شمال می شدم .

اما طلا که شوخیه ،
سربی ام نیس دل من .
از خاک رُس کهنه و خُلص جنورجیاس و
واسه همینم قرمزِ خونِ س دل من .

نمدونم چرا جنورجیا آسمونش این جور آبیّه
خاک رُسش این جور عنایه .
نمدونم چرا به من میگه حیوون
به شما میگه بله قربون .

لنگستون هیوز

نمدونم آسمون چرا این جور آبیہ
خاک رُس چرا از سرخی عنابہ
چرا روزگار تو جونوب چیزی جز پستی تو ذاتش نیس
چرا یہ جو معرفت تو ملانش نیس.

درد غریب

در نعره خیز توفان
عالم کر از ہیاہو ،
دردی غریب با زن
می گفت :
— زیر باران
بی سرپناہ خوش تر !

در نیزہ بار خورشید
تفسیدہ آتش از آب ،
رنجش بہ طعنہ می گفت :
— گرمای سخت سوزان
از سایہ گاہ خوش تر !

همچون کوچه‌نی بی انتها

در چارچار سرما
که لانه گرم بهتر،
در می‌گشاد و روزن
می‌گفت:
- لخت و لرزان
در جایگاه خوش‌تر!

بیداری

به تموم بازمونده‌های من بگین
تو عزام قرمز تن‌شون کنن،
چون هیچ معنائی وجود نداره
تو قضیه مردن من .

کی جز خدا

نیگا کردم و اون بابائی رُ دیدم
که «قانون» صداش می‌کنن .
داشت از ته خیابون
به راس می‌اومد طرف من .

لنگستون هیوز

از سرم گذش که
یا خودم سرد و مرده و لُو شده رو زمین
یا طرف زده کشته‌تم
- یه قتل از درجه سوم!
همین! -

گفتم: « آهای خدایه! اگه می‌تونی
منو از دَس این لندهور نجات بده
نذار لِه و لُوردهم کنه.»
اما خدا از جاش جُم نخورد.

قانون چماق‌شو بالا برد
دنگی کوبید تو کَلَم و
بی دلیل و بونه دَخَلَمو اُورد.

اصلاً نیم‌تونم سر در آرم
واس چی خدا!
جلو وحشی‌گری آجانا
طرف آدمو نمی‌گیره .
خودم که یه سیام و دس به دهن
سلاحی‌م ندارم که باش از پس یارو برآم .
پس دیگه کی می‌تونه پشتی‌مو بکنه
جز خود خدا؟

همچون کوچه‌شی بی انتها

قصه‌های عمه «سو»

سری داره پر از قصه عمه سو
دلی داره دل‌آدل قصه عمه سو.
شبای تابسون
جلو خونه رو ایوون
بچه سیاپوسی رُ می‌چسبونه به سینه‌ش و
براش قصه میگه عمه سو.

برده‌های سیا
که زیر تیغ آفتاب کار می‌کنن،
برده‌های سیائی که
تو دل شب خیس شبم راه میرن و
برده‌های سیائی که
رو کناره‌های رودخونه پر خروش آوازای غمناک می‌خونن،
خودشونو سینه‌خیز
قاتی صدای پیر عمه‌سو می‌کنن،
خودشونو سینه‌خیز
قاتی سایه‌های تاریکی می‌کنن
که همین جور میگذره و میگذره
از دل قصه‌های عمه سو.

لنگتون هیوز

بچه تاریکه سرایا گوشه .
می دونه راس راشکی یَن قصه های عمه سو ،
می دونه هیچ وَخ قصه هاشو
از هیچ کتابی در نمیاره عمه سو ،
بل که تموم قصه هاش
راس از زندگی خودش مایه می گیره عمه سو .

تو شب تابسونی
بچه تاریکه ، تو سکوت
دل سپرده به قصه های عمه سو .

گابریل ماریانو

GABRIEL MARIANO
(۱۹۲۸)

از شاعران پرتغالی زبان آفریقا است .
به سال ۱۹۲۸ در سن نیکولو San Nicolau
به دنیا آمد . حقوق دان و ساکن دهانه سبز
Cap-Vert است . اشعارش را به پرتغالی و
زبان بومی که به فرانسه مخلوط است می نویسد .

شکوه جزیره من

کیست به دریا کناران
که می‌گرید همه روز و
فرسوده از گرسنگی به سوی مرگ می‌رود؟
پا فروبرده به ماسه
در ساعات مشخص معلوم،
کیست که انگشتان قطع شده دارد
و شبانش به روزهای هرگز ندیده
در پیچیده است؟

— منم.

کیست که چشمانی دارد خیس
از تحقیر شده‌ترین خون
از کشته‌ترین درد
از خشکیده‌ترین مرگ؟

همچون کوچی بی انتها

کیست آن هزار بار به فروش رسیده
هزار بار و بیش به قتل آمده
کرورها بار ریشخند شده مرد؟

- منم -

کیست که دیگر بار در حال تولد است
در خاکدانی آلوده‌ئی
که می‌خواهد چنگ فروبرد
در صبح روشن و
بر آن است که ویران کند
ماه‌های شب دغلكار را؟

- منم -

کیست آن که سر فریاد کشیدن دارد
تا حد بر دریدن گل‌ویش،
کیست آن پیش از وقت مرده که در کار است
تا بی‌اجازه دوباره به جهان آید؟

- منم -

گابریل ماریانو

منم که در کار تجدید حیاتم
از خشکیده ترین مرگ
از کشته ترین درد
از بی درمان ترین نومی،

— من.

مبادا کسی متهم کند
که اسرار آمیز باقی مانده‌ام...
من جز این نکرده‌ام که وفادار بمانم
به سبز آرام سرزمینم
و به بهار محقق
سپیده دم‌های بی‌ارباب.

راه دور

ای راه
ای راه دور
راه سن‌تومه!
نمی‌بایست چنین دور می‌بودی
نمی‌بایست
اما هستی.

همچون کوچکی بی انتها

ای راه دور کشتکاری
ای راه بریده در پیکر!
نمی‌بایست خونین باشی
نمی‌بایست
اما هستی.

پیکر خفتگان از خود می‌رود
در کومه تنگ،
آنان می‌بایست دیگرگونه وضعی داشته باشند
می‌بایست
اما ندارند.

ای راه چنین صعب و چنین دور
چنین دور از سن تومه،
تو می‌بایست بازگشتی داشته باشی
می‌بایست
اما نداری.

اويديو مارتينس

OVIDIO MARTINS

(۱۹۲۸)

به سال ۱۹۲۸ در سانتیاگو Santiago
متولد شد و در حال حاضر ساکن
لیسبون است. اشعارش به وفور در مجلات و
روزنامه‌های ادبی پرتغال و ده‌اغ‌سبز پراکنده
است. مجموعه‌ئی از شعرهایش به سال ۱۹۶۴ با
عنوان راه ییمائی در لیسبون به چاپ رسید.

ترانه نمک

در قلۀ ماسه‌ها زاده شده‌ام من
بدین گونه تمامی دریا‌های جهان را
فرو می‌بلعم.

قاصد من امواج است
که پیغام‌ها و اسرار را
به من می‌رساند.

و رقعۀ‌هایم
رقعۀ‌های کوچک غربت زده‌ام
آه‌های شوری است
که دخترماهی‌ها
از کا کل امواج بر می‌چینند.

همچون کوچنی بی انتها^۱

ترانه‌های عاشقانه من

سر به مهر

در صدف‌ها و گوش ماهی‌های

تمامی دریا‌های جهان هست.

در قله ماسه‌ها زاده شده‌ام من

بدین گونه

تمامی دریا‌های جهان را فرو می‌بلعم.

اكتاويو پاز

OCTAVIO PAZ
(١٩١٤ - ١٩٩٢)

اول ژانویه

درهای سال باز می‌شود
همچون درهای زبان
بر قلمرو ناشناخته‌ها.

دیشب با من به زبان آوردی:

— فردا

باید نشانه‌ئی اندیشید

دورنمایی ترسیم کرد

طرحی افکند

بر صحنه مضاعف روز و

کاغذ.

فردا می‌باید

دیگر بار

واقعیت این جهان را باز آفرید.

همچون کوچه‌ئی بی انتها



چشمان خود را دیر از هم گشودم
برای لحظه‌ئی

احساس کردم
آنچه را که آرتک‌ها احساس کردند
بر چکاد پرتگاه
بدان هنگام که بازگشت نامعلوم زمان را
از ورای رخنه‌های افق
در کمین نشسته بودند.



اما نه
بازگشته بود سال
خانه را به تمامی باز آکنده بود سال
و نگاه من آن را لمس می‌کرد.

زمان
بی آن که از ما یاری طلبد
کنار هم نهاده بود

اوکتاویوپاز

درست به همان گونه که دیروز،
خانه‌ها را در خیابانی خلوت
برف را برفراز خانه‌ها و
سکوت را برفراز برف‌ها.



تو در بر من بودی
همچنان خفته.
تو را باز آفریده بود روز
تو اما
هنوز نپذیرفته بودی
که روز باز آفرینند
هم از آن دست که آفرینش وجود مرا نیز.
تو در روز دیگری بودی.



در کنار من بودی
تو را چون برف به چشم دیدم
که میان جمع خفته بودی.

همچون کوچه‌ش بی انتها

زمان

بی آن که از ما یاری طلب کند
باز می آفریند خانه‌ها را

خیابان‌ها را

درختان را

و زنان خفته را.

✱

زمانی که چشمانت را بازگشودی
میان لحظه‌ها و آفریده‌هایش
دیگر بار

گام از گام برخوایم گرفت.

و در جمع حاضران نیز

زمان را گواه خواهیم بود و هر آنچه را که به هم درآمیخته
است.

درهای روز را - شاید - بازگشائیم
و آنگاه

به قلمرو ناشناخته‌ها

راه یابیم.

اوکتاوپواز

نور، تماس

در دست‌های خود می‌گیرد نور
تل سفید و بلوط سیاه را
کوره‌راهی را که پیش می‌رود
و درختی را که به جای می‌ماند.



نور سنگی است که تنفس می‌کند از رخنه‌های رودی
روان در خواب شامگاهی خویش.
دختری است نور که دراز می‌شود
دسته سیاهی است که به سپیده‌دمان راه می‌گشاید.
نور، نسیم را در پرده ترسیم می‌کند
از لحظه‌ها پیکری زنده می‌آفریند
به اتاق در می‌آید و از آن می‌گریزد
برهنه پای، بر لبه تیغ.



چونان زنی در آینه‌ئی زاده می‌شود نور
عریان به زیر برگ‌های شفاف

همچون کوچنی بی انتها

اسیر یکی نگاه
محو یکی اشارت.



نور میوه‌ها را لمس می‌کند و اشیاء بی‌جان را
سیوئی است که چشم از آن می‌نوشد روشنی را
شراره‌ئی است که شعله می‌کشد
شمعی است که نظاره می‌کند
سوختن پروانهٔ مشکین بال را.



نور چین پوشش‌ها را از هم می‌گشاید و
چین‌های بلوغ را.
چون در اجاق بتابد زبانه‌هایش به هیأت سایه‌هایی در می‌آید
که از دیوارها بالا می‌رود
همانند پیچک مشتاقی.



اوکتاوپان

نه رهائی می‌بخشد نور نه در بند می‌کشد
نه دادگر است نه بیدادگر.
با دست‌های نرم خویش
ساختمان‌های قرینه می‌سازد نور.



از گذرگاه آینه‌ها می‌گریزد نور و
به نور باز می‌گردد.
به دستی مانند که خود را باز می‌آفریند،
و به چشمی که خود را
در آفریده‌های خویش باز می‌نگرد.



نور، زمان است که بر زمان باز می‌تابد.

کنسرت در باغ

باریده باران
زمان به چشمی غول‌آسا ماند

همچون کوچه‌شی بی انتها

که در آن

اندیشه‌وار

در آمد و رفتیم.

رودی از موسیقی

فرو می‌ریزد در خونم.

گر بگویم جسم، پاسخ می‌آید: باد!

گر بگویم خاک، پاسخ می‌آید: کجا؟

✱

جهان دهان باز می‌کند

همچون شکوفه‌ئی مضاعف،

غمگین از آمدن

شادمان از بودن در این مکان.

✱

در کانون خویش گام برمی‌دارم

و راه خود را

باز نمی‌توانم یافت.

اوکتاوباز

نوشتن

کیست آن که به پیش می‌راند
قلمی را که بر کاغذ می‌گذارم
در لحظه تنهائی؟
برای که می‌نویسد
آن که به خاطر من قلم بر کاغذ می‌گذارد؟
این کرانه که پدید آمده از لب‌ها، از رؤیاها،
از تپه‌ئی خاموش، از گردابی،
از شانه‌ئی که بر آن سر می‌گذارم
و جهان را
جاودانه به فراموشی می‌سپارم.



کسی در اندرونم می‌نویسد، دستم را به حرکت در می‌آورد
سخنی می‌شنود، درنگ می‌کند،
کسی که میان کوهستان سرسبز و دریای فیروزه‌گون گرفتار
آمده است.

او با اشتیاقی سرد
به آنچه من بر کاغذ می‌آورم می‌اندیشد.

همچون کوجه‌ئی بی انتها

در این آتش داد

همه چیزی می‌سوزد

با این همه اما، این داور

خود

قربانی است

و با محکوم کردن من خود را محکوم می‌کند.

به همه کس می‌نویسد

هیچ کس را فرا نمی‌خواند

برای خود می‌نویسد

خود را به فراموشی می‌سپارد

و چون نوشتن به پایان رسد

دیگر بار

به هیات من درمی‌آید.

این سو

نوری هست که ما

نه می‌بینیمش نه لمسش می‌کنیم.

در روشنی‌های پوچ خویش می‌آرامد

آنچه ما می‌بینیم و لمس می‌کنیم.

اوکتاویو پاز

من با سرانگشتانم می‌نگرم
آنچه را که چشمانم لمس می‌کند:
سایه‌ها را
جهان را.

با سایه‌ها جهان را طرح می‌ریزم
و جهان را با سایه‌ها می‌انبارم
و تپش نور را
در آن سوی دیگر
می‌شنوم.

باد و آب و سنگ

آب سنگ را سنبید
باد آب را پراکند
سنگ باد را از وزش بازداشت.

آب و باد و سنگ.



همچون کوچکی بی انتها

باد پیکر سنگ را بسود
سنگ فتجانی لیالب از آب است
آب رونده به باد می ماند.

باد و سنگ و آب.

❖

باد آوازخوانان می گذرد از پیچ و خم های خویش
آب نجوا کنان می رود به پیش
سنگ گران آرام نشسته به جای خویش.

باد و آب و سنگ.

❖

یکی دیگری است و دیگری نیست.
از درون نام های پوچ خود می گذرند
ناپدید می شوند از چشم و روفته از یاد

آب و سنگ و باد.

استمرار

۱-

آسمان سیاه است

خاک

زرد

بانگ خروس جامه شب را از هم می‌درد

آب از بالین سر بر می‌دارد و می‌پرسد: «چه ساعتی است؟»

باد از خواب چشم می‌گشاید و تو را می‌خواهد

اسب سفیدی از کنار راه می‌گذرد.

۲-

همچون جنگل در بستر برگ‌هایش

تو در بستر باران خود خواهی آرמיד

در بستر نسیم خود آواز خواهی خواند

و در بستر بارقه‌هایت بوسه خواهی داد.

—۳—

رایحهٔ تند چند گانه
پیکری با دستانی چند
بر ساقه‌ئی نامرئی
به نقطه‌ئی از سفیدی می ماند.

—۴—

با من سخن بگو به من گوش دار به من پاسخ ده.
آنچه را که غرش نابهنگام آذرخشش باز گوید
جنگل در می یابد.

—۵—

با چشمان تو به درون می آیم
با دهان من به پیش می آئی
در خون من به خواب می روی
در سر تو از خواب برمی خیزم.

به زبان سنگ با تو سخن خواهم گفت
(با هجای سبز پاسخم خواهی داد)
به زبان برف با تو سخن خواهم گفت
(با وزش بال زنبورها پاسخم خواهی داد)
به زبان آب با تو سخن خواهم گفت
(با آذرخش پاسخم خواهی داد)
به زبان خون با تو سخن خواهم گفت
(با برجی از پرندگان پاسخم خواهی داد).

آزادی

کسانی از سرزمین مان سخن به میان آوردند
من اما به سرزمینی تهی دست می اندیشیدم
به مردمانی از خاک و نور
به خیابانی و دیواری
و به انسانی خاموش - ایستاده در برابر دیوار -
و به آن سنگ‌ها می اندیشیدم که برهنه بر پای ایستاده‌اند
در آب رود
در سرزمین روشن و مرتفع آفتاب و نور.

همچون کوچه‌نی بی انتها

به آن چیزهای از یاد رفته می‌اندیشیدم
که خاطره‌ام را زنده نگه می‌دارد،
به آن چیزهای بی‌ربط که هیچ‌کس‌شان فرا نمی‌خواند:
به خاطر آوردن رؤیاها - آن حضورهای نابهنگام
که زمان از ورای آن‌ها به ما می‌گوید
که ما را موجودیتی نیست
و زمان تنها چیزی است که باز می‌آفریند خاطره‌ها را
و در سر می‌پروراند رؤیاها را.
سرزمینی در کار نیست به جز خاک و به جز تصویرهایش:
خاک و
نوری که در زمان می‌زید.

قافیه‌نی که با هر واژه می‌آمیزد:
آزادی

که مرا به مرگ می‌خواند،
آزادی

که فرمانش بر روسیخانه روا است و بر زنی افسونگر
با گلوی جذام گرفته.
آزادی من به من لبخند می‌زد
همچون گردابی که در آن
جز تصویر خویش چیزی باز نتوان دید.



آزادی به بال‌ها می‌ماند
به نسیمی که در میان برگ‌ها می‌وزد
و برگ‌گی ساده آرام می‌گیرد.
به خوابی می‌ماند که در آن
ما خود
روپای خویشتیم.
به دندان فرو بردن در میوه ممنوع می‌ماند آزادی
به گشودن دروازه قدیمی متروک و
دست‌های زندانی.

آن سنگ به تکه نانی می‌ماند
آن کاغذهای سفید به مرغان دریائی
آن برگ‌ها به پرندگان.

انگشتانت پرندگان را ماند:
همه چیزی به پرواز در می‌آید!

همچون کوجه‌ئی بی انتها

فراسوی عشق

همه چیزی می‌هراساندمان :

زمان

که در میان پاره‌های زنده از هم می‌گسلد

آنچه بوده‌ام من

آنچه خواهم بود،

آنچنان که داسی مار را دو نیم کند.

آگاهی

شفافیتی است که از ورایش بر همه چیزی می‌توان

نگریست

نگاهی است که با نگریستن به خویش هیچ نمی‌تواند دید.

واژه‌ها، دستکش‌های خاکستری، غبار ذهن بر پهنهٔ علف،

آب، پوست،

نام‌های ما

میان من و تو

دیوارهایی از پوچی برافراشته است که هیچ شیپوری آن‌ها را

فرو نمی‌تواند ریخت.

اوکایویاز

نه رؤیایها ما را بس است - رؤیائی آکنده از تصاویر شکسته -
نه هذیان و رسالت کف آلودش
نه عشق با دندان‌ها و چنگال‌هایش.

فراسوی خود ما
بر مرز بودن و شدن
حیاتی جانبخش‌تر آوازان می‌دهد.

بیرون

شب تنفس آغاز می‌کند و می‌آرامد
پر بار از برگ‌های درشت و گرم شبی که
به جنگلی از آینه‌ها می‌ماند:
میوه، چنگال‌ها، شاخ و برگ،
پشت‌هائی که می‌درخشد و
پیکرهائی که از میان پیکره‌های دیگر پیش می‌رود.
در این‌جا آرمیده است و گسترده
بر ساحل دریا

این همه موج کف آلود
این همه زندگی ناهوشیار و سرا پا تسلیم.
تو نیز از آن شبی: -
بی‌ارام، رها کن خود را،
تو سپیدی و تنفسی

همچون کوچه‌ئی بی انتها

ضربانی، ستاره‌ئی جدا افتاده‌ای
جرعه و جامی
نانی که کفه‌ ترازورا به سوی سپیده‌دمان فرود می‌آورد
درنگ خونی
تو
میان اکنون و زمان بی‌کرانه.

تماس

دست‌های من پرده‌های هستی تو را از هم می‌گشاید
در برهنگی بیشتری می‌پوشاندت
اندام به اندام عریان‌ت می‌کند
دست‌های من
و از پیکرت
پیکری دیگر می‌آفریند.

بگاہ

دست‌ها و لب‌های باد
دل آب
درخت مورد

اوکتاویوپاز

اردو گاه ابرها
حیاتی که هر روز چشم بر جهان می‌گشاید
مرگی که با هر حیات زاده می‌شود...

چشمانم را می‌مالم
آسمان زمین را در می‌نوردد.

نه آسمان نه زمین

به دور از آسمان
به دور از نور و تیغه‌اش
به دور از دیوارهای شوره بسته
به دور از خیابان‌هایی
که به خیابان‌های دیگر می‌گشاید پیوسته،

به دور از روزنه‌های وزکردهٔ پوستم
به دور از ناخن‌ها و دندان‌هایم - فرو غلتیده به ژرفاهای چاه آینه -
به دور از دری که بسته است و پیکری که آغوش می‌گشاید
به دور از عشق بلعنده
صفای نابود کننده

پنجه‌های ابریشم
لبان خاکستر،

همچون کوچنی بی انتها

به دور از زمین یا آسمان

گرد میزها نشسته اند
آنجا که خون تهیدستان را می آشامند:

گرد میزهای پول

میزهای افتخار و داد

میز قدرت و میز خدا

— خانواده مقدس در آخور خویش

چشمه حیات

تکه آینه‌ئی که در آن

نرگس از تصویر خویش می آشامد و عطش خود را

فرو می نشاند و

جگر

خوراک پیمبران و کرکس‌ها است...

به دور از زمین یا آسمان

همخوابی پنهان

بر بسترهای بی قرار،

پیکرهائی از آهک و گچ

اوکتاو یوباز

از خاکستر و سنگ - که در معرض نور از سرما منجمد
می‌شود -

و گورهائی برآمده از سنگ و واژه

- یار خاموش برج بابل و

آسمانی که خمیازه می‌کشد و

دوزخی که دُم خود را می‌گزد،

و رستاخیز و

روز زندگی که پایدار است:

روز بی‌غروب

بهشت اندرونی جنین.

شب آب

شب با چشمان اسبی که در شب می‌لرزد

شب با چشمان آبی که در دشت خفته است

در چشمان تست.

اسبی که می‌لرزد

در چشمان آب‌های نهانی تست.

چشمان آب: سایه

همچون کوچمی بی انتها

چشمان آب : چاه

چشمان آب : رؤیا.

سکوت و تنهائی

دو جانور کوچکی است که ماه بدیشان راه می‌نماید،

دو جانور کوچک که از چشمان تو می‌نوشند،

از آب‌های نهانت.

اگر چشمانت را بگشائی

شب دروازه‌های مُشک را باز می‌گشاید

قلمرو پنهان آب‌ها آشکار می‌شود از نهفتِ شب جاری،

و اگر چشمانت را بریندی

رودی از درون می‌آکندت

پیش می‌رود

بر تو ظلمت می‌گسترده

و شب

رطوبت اعماقش را

به تمامی

بر سواحل جان تو می‌بارد.

آتش روزانه

همچون هوا

اوکتاوپاز

می‌سازد و ویران می‌کند انسان
بناهایی نامرئی
بر صفحات زمین
بر سیارات پهن‌دشت‌های بلند.
زیبانش که غبار هوا را ماند
می‌سوزد
بر کف دست‌های فضا

هجاها

نورافشان
گیاهانی است که ریشه‌هاشان
خانه‌هایی می‌سازد
از صدا.

هجاها به هم می‌پیوندند و از هم می‌گسلند
به بازی
نقش‌ها می‌آفرینند
همگون و ناهمگون.

هجاها

شکوفا می‌شود در دهان
به بار می‌نشیند در ذهن.

همچون کوچشی بی انتها

ریشه‌هاشان نشسته بر سفره نور، می‌نوشد شب را .

زیان‌ها

درختانی از خورشید

با شاخساری از آذرخش و

برگهائی از باران .

قواعد هندسی پژواک

می‌زاید شعرش را بر برگی از کاغذ ،

همچون روز بر سر انگشتان گشوده فضا .

میان رفتن و ماندن

روز

شفافیتی است استوار

گرفتار

درلق لقه میان رفتن و ماندن .

همه طفره‌آمیز است آنچه از روز به چشم می‌آید :

افق در دسترس است و لمس ناپذیر .

اوکتاوپاز

روی میز

کاغذها

کتابی و

لیوانی. -

هر چیز در سایه نام خود آرمیده است.

خون در رگ‌هایم آرام‌تر و آرام‌تر بر می‌خیزد و
هجاهای سر سختش را در شقیقه‌هایم تکرار می‌کند.

چیزی بر نمی‌گزینند نور،

اکنون در کار دیگر گونه کردن دیواری است

که تنها در زمان فاقد تاریخ می‌زیند.

عصر فرا می‌رسد.

عصری که هم اکنون خلیج است و

حرکت‌های آرامش

جهان را می‌جنباند.

ما نه خفتیم و نه بیداریم

فقط هستیم

فقط

می‌مانیم.

همچون کوچه‌نی بی انتها

لحظه

از خود جدا می‌شود
درنگی می‌کند و به هیأت گذرگاهی در می‌آید که ما
از آن
همچنان
در گذریم...

لحظه

کیست که از آن جا، از آن سو، باز می‌آورد
به سان نغمه‌نی به زندگی بازگشته؟
کیست که راهش می‌نماید از نه‌توهای گوش ذهن؟ -

به سان لحظه گم‌شده‌نی که باز می‌گردد و دیگر بار همان حضوری است
که خود را می‌زداید،

هجاها از دل خاک سر به در می‌کشند و
بی‌صدا آواز می‌دهند
آمین‌گویان در ساعت مرگ ما.

بارها در معبد مدرسه از آن‌ها سخن به میان آوردم
بی‌هیچ اعتقادی.

اوکتاویو باز

اکنون آن‌ها را به گوش می‌شنوم
به هیأت صدائی برآمده بی‌استعانت از لب. —
صدائی که به سایش ریگ می‌ماند روانهٔ دوردست‌ها.
ساعت‌ها در جمجمه‌ام می‌نوازد و

زمان

گرد بر گرد شب من چرخ می‌زند دیگر بار.
«من نخستین آدمی نیستم بر پهنهٔ خاک که مرگش مقدر است.»
— با خود این چنین نجوا می‌کنم ایکنه‌توس اوار —
و همچنان که بر زبانش می‌رانم
جهان از هم می‌گسلد
در خونم.



اندوه من

اندوه گیل‌گمش است
— بدان هنگام که به خاک بی‌شفقت باز آمد. —

بر گسترهٔ خاک شب‌ناک ما

۱. Epictetus، فیلسوف رواقی رومی اواخر قرن اول میلادی. وی نخست برده بود و بعدها آزاد شد. فلسفهٔ خود را بر اخلاق بنیان نهاده بود. او را مظهر تحمل سختی‌ها شناخته‌اند.

همچون کوچه‌ئی بی انتها

هر انسانی آدم ابوالبشر است.

جهان با او آغاز می‌شود

و با او به پایان می‌رسد.

هلالینی^۲ از سنگ

میان بعد و قبل

برای لحظه‌ئی که باز گشت ندارد.

«من انسان نخستینم و انسان آخرین.» –

و همچنان که این سخن بر زبانم می‌گذرد

لحظه

بی‌جسم و بی‌وزن

زیر پایم دهان می‌گشاید و بر فراز سرم بسته می‌شود.

و زمان ناب

همین است !

۲. معادل کلمه فرانسوی برانتر () است.

ويليام فاكنر

WILLIAM FAULKNER

(١٨٩٧ - ١٩٦٢)

لوح گور

اگر غمی هست بگذار باران باشد
و این باران را
بگذار تا غم تلخی باشد از سرِ غمخواری.
و این جنگل‌های سرسبز
در این جای
در آرزوی آن باشند
که مگر من ناگیر به برخاستن شوم
تا در درون من بیدار شوند.

من اما جاودانه بخوام خفت
زیرا اکنون که من این چنین
در تپه‌های کبودی که بر فراز سرم خفته‌اند
بسان درختی
ریشه‌ها باز گسترده‌ام،

همچون کوجه‌ئی بی انتها

دیگر مرگ
در کجاست؟

اگر چه من از دیر باز مرده‌ام
این زمینی که چنین تنگ در آغوشم می‌فشرد
صدای دم زدنم را
همچنان
بخواهد شنید.

فدریکو گارسیا لورکا

FEDERICO GARCIA LORCA

(۱۸۹۹ - ۱۹۳۶)

در خون سرخش غلتید
بر زمین پاکش افتاد،
بر زمین خودش: بر خاک غرناطه!

آنتونیو ماجادو: جنایت در غرناطه رخ داد

فدربکوگاریسیا لورکا در خشان‌ترین چهرهٔ شعر اسپانیا و در همان حال یکی از نامدارترین شاعران جهان است. شهرتی که نه تنها از شعر پرمایهٔ او، که از زندگی پر شور و مرگ جنایت بارش نیز به همان اندازه آب می‌خورد.

به سال ۱۸۹۹ در فونته واکه روس - دشت حاصلخیز غرناطه - در چند کیلومتری شمال شرقی شهر گرانادا به جهان آمد. در خانواده‌ئی که پدر، روستائی مرفهی بود و مادر، زنی متشخص و درس خوانده. تا چهار سالگی رنجور و بیمار بود، نمی‌توانست راه برود و به بازی‌های کودکانه رغبتی نشان نمی‌داد. اما به شنیدن افسانه‌ها و قصه‌هایی که خدمتکاران و روستائیان می‌گفتند و ترانه‌هایی که کولیان می‌خواندند شوقی عجیب داشت. این افسانه‌ها و ترانه‌ها را عمیقاً به خاطر می‌سپرد، آن‌ها را با تخیل نیرومند خویش بازسازی می‌کرد و بعدها به گرتة آن‌ها نمایش واره‌هایی می‌ساخت و در دستگاه خیمه شب بازی خود که از شهر گرانادا خریداری کرده بود برای اهل خانه اجرا می‌کرد.

عشق آتشین لورکا به هنر نمایش هرگز در او کاستی نپذیرفت و همین عشق سرشار بود که او را علی‌رغم عمر بسیار کوتاهش به خلق نمایشنامه‌های

همچون کوچمی بی انتها

جاویدانی چون عروسی خون، یوما، خانه برناردا آلبا و زن پتیاره پینه‌دوز رهنمون شد که باری شگفت‌انگیز از سنت‌های اسپانیا و شعر پرتوش و توان لورکا را يك جا بر دوش می‌برد.

بدین سان نخستین آموزگاران لورکا مادرش بود که خواندن و نوشتن بدو آموخت و نیز با موسیقی‌آشنایش کرد؛ و مزرعه‌خانوادگی او بود که در آن سنت‌های کهن آندلس را شناخت و با ترانه‌های خیال‌انگیز کولیان انسی چنان گرفت که برای سراسر عمر کلید قلعه جادویی شعر را در دست‌های معجز‌گر او نهاد.

لورکا سال‌های فراوانی را در دارالعلم گرانادا و مادرید به تحصیل اشتغال داشت اما رشته خاصی را در هیچ يك از این دو به پایان نبرد و در عوض فرهنگ و ادب اسپانیایی را به خوبی آموخت. عطشی که به خواندن و دانستن همه چیز و هر چیز در او شعله می‌کشید از او شاعری به بار آورد که آگاهی عمیقش از فرهنگ عامیانه اسپانیا حیرت‌انگیز است و سراسر اسپانیا در خورش می‌تپد. به جای تحصیل رسمی در دانشگاه‌ها شب و روزش در جمع مردانی می‌گذشت که هم از آن زمان به تلاش و تقلا برخاسته بودند تا هنر و فرهنگ روزگار خود را بسازند: کسانی چون مانوئل دوفایای موسیقیدان، خیمه‌نیز و هاچادو و وینسنته آله خاندرو و پدرو سالیناس شاعر، خوزه ارنگانی گاست متفکر و جامعه‌شناس و نامدارانی دیگر چون آراگون، کیتز، ولز، رافائلو آلبرتی، خورخه گوی‌لن، و مورونو و وی‌با و دیگران. در نواختن گیتار و پیانو چندان استاد شده بود که دوشادوش مانوئل دوفایا به گرد آوری و تدوین ترانه‌ها و آهنگ‌های کولیان پرداخت و حتا با یاری و همکاری او از آوازا و ترانه‌ها و تصنیف‌ها و لالائی‌های کولیان مناطق جنوبی اسپانیا جشنواره چشمگیری بر پا داشت.

لورکا از مکتب‌های هنری سال‌های پس از جنگ جهانی اول —

فدريكو گارسيا لورکا

همچون دادانیسم و فوتوریسم — که بر خیل شاعران معاصر وی در سراسر غرب تأثیری پایدار به جا نهاد اثری نپذیرفت با این همه آشنائی و انس وی با سالوادور دالی سبب گرایش او به مکتب سوررالیسم و خلق آثار شعری و نمایشی بی‌نظیری شد که همچنان بر زمینه سنتی ترانه‌های کولیان استوار است اما رنگ و مایه‌ئی سوررالیستی دارد و از آن میان می‌توان به اشعار حیرت‌انگیز مجموعه شاعر در نیویورک او اشاره کرد که حاصل شاعرانه سفرش به امریکا و وحشتش از مشاهده نیویورک «شهر معماری فوق بشری و ریتم سرگیجه آور و هندسه ملال» است، با مهری سرشار و انسانی به سیاهان آن دیار.

هنگامی که رژیم جمهوری مطلوب لورکا در اسپانیا مستقر شد او که همیشه بر آن بود تا تئاتر را به میان مردم برد اقدام به ایجاد گروه نمایشی سیاری از دانشجویان کرد که نام لابلاراکا را بر خود نهاد. این گروه مدام از شهری به شهری و از روستائی به روستائی در حرکت بود و نمایشنامه‌های فراوانی بر صحنه آورد. در پنج ساله آخر عمر خویش لورکا کمتر به سرودن شعری مستقل پرداخت. می‌توان گفت مهم‌ترین شعر پیش از مرگ او و شاهکار تمامی دوران سرابندگیش مرثیه عجیبی است که در مرگ فجیع دوست گاو بازش ایگناسیو سانچز مخیاس نوشته و از لحاظ برداشت‌ها و بینش خاص او از مرگ و زندگی، با تراژدی‌هایی که سال‌های آخر عمر خود را یکسره وقف نوشتن و سرودن آن‌ها کرده بود در یک خط قرار می‌گیرد. یعنی سخن از «سرنوشت ستمگر و گریز ناپذیری» به میان می‌آورد که «قاطعانه در ساعت پنج عصر لحظه احتضار و مرگ ایگناسیو را اعلام می‌کند»^۱.

در باب مرگ ایگناسیو گفته‌اند لحظاتی پیش از آن که برای آخرین بار در میدان حضور یابد خورشید ناگهان به سیاهی در نشسته بود. آنگاه دستیاران گاو

۱- پیشگفتار ترجمه فارسی عروسی خون، صفحه ۱۵.

همچون کوچه‌ئی بی انتها

باز سایهٔ بسیار عظیم کرکسی را دیده بودند بال گشوده، که بر سرتاسر میدان گذشته بود و این حادثه را همچون خطاری شوم از جانب سرنوشت تلقی کردند. مربی پیر ایگناسیو نیز هنگامی که او را تا دری که بر میدان گشوده می‌شد بدرقه می‌کرد ناگهان وحشت زده بر جای ایستاد چرا که بی‌سبب بوی تند شمع سوخته در مشامش پیچیده بود اما هرگز نتوانست گاو باز را از حضور در میدان منصرف کند.

اکنون دیگر

مرگ به گوگرد پریده رنگش فرو پوشیده
رخسار مرد گاوی^۲ مغموم بدو داده بود.

این اثر شامل چهار بخش است در چهار وزن، که یک سال پیش از مرگ خود لورکا سروده شده و متأثر از سنت مرثیه سرایی در اسپانیاست و به قولی «زیباترین شعری است که تا به امروز در این زبان سروده شده» اما بی‌گمان تأثیر عاطفی شگرف آن هنگامی به اوج خود رسید که خیر مرگ جنایتکارانهٔ خود او همچون شیونی دردناک در سراسر اسپانیا پیچید.

لورکا هرگز «یک شاعر سیاسی» نبود اما نحوهٔ برخوردش با تضادها و تعارضات درونی جامعهٔ اسپانیا به گونه‌ئی بود که وجود او را برای فاشیست‌های هوا خواه فرانکو تحمل ناپذیر می‌کرد. و بی‌گمان چنین بود که در نخستین روزهای جنگ داخلی اسپانیا - در نیمه شب ۱۹ اوت ۱۹۳۶ - به دست گروهی از

۲- مینوتور (و به یونانی Minotaure) حیوانی افسانه‌ئی است در اساطیر یونان. و آن، غولی بوده است با سر گاو و پیکر مردی که در دهلیزهای زیر زمینی جزیرهٔ کرت مسکن داشته از گوشت انسان تغذیه می‌کرده است و سرانجام به دست تزه به هلاکت رسیده.

فدریکو گارسیا لورکا

اوباش فالانژ گرفتار شد و در تپه‌های شمال شرقی گرانا در فاصله کوتاهی از مزرعه زادگاهش به فجیع‌ترین صورتی تیربارانش کردند بی آن‌که هرگز جسدش به دست آید یا گورش باز شناخته شود.

لورکا اکنون جزئی از خاک اسپانیاست همچنان که آثار او جزئی از فرهنگ پربار اسپانیایی است:

- عقابان کوچک! (با آنان چنین گفتم)

گور من کجا خواهد بود؟

- در دنباله دامن من! (چنین گفت خورشید)

- در گلوگاه من! (چنین گفت ماه).

با آن‌که در باره مرگ لورکا بسیار گفتند و نوشتند جزئیات وقایع تا دیرگاه بر کسی روشن نبود تا این‌که سرانجام خوزه لوئیس دی‌یونگا با استفاده از آنچه شاهدان عینی قضیه برای او باز گفته بودند جزئیات آخرین شب زندگی او را در کتابی نوشت.

آنچه در زیر می‌آید فشرده بخشی است از این کتاب، که از زبان فونسه‌کا نامی نقل می‌شود. چنان‌که خواهیم دید این شخص در تمام مراحل بازجویی و اعدام شاعر حضور داشته است.^۴

«... بالدس با حرکت خشک سبابه خود عینک دودیش را به بالای پیشانی راند. نگاهی بی‌رنگ داشت با خیرگی خاص چشم خزندگان و پلک‌هائی پر از

۴. بخشی که می‌آید به ترجمه قاسم صعوی در مجله ایران (سال اول، شماره ۱، ۱۶ آبان ۵۸) به چاپ رسیده که همان ماخداست، با تغییراتی برای حفظ یکدستی این پیشگفتار و تلخیص قسمت‌هائی از آن.

همچون کوچمنی بی انتها

رگ‌های برجسته .

— خوب، گارسینالورکا، این که امروز خودتان را در برابر یکی از افراد سابق گارد سیویل^۵ می‌بینید چه اثری در شما می‌گذارد؟
شاعر برای نخستین بار در زندگی کلمه‌ئی پیدا نکرد...
— خیال می‌کنم ترانهٔ گارد سیویل اسپانیا^۶ اثر شماست.
— بله آقای فرماندار.
— لابد به‌اش هم می‌نازید؟
شاعر ساده دلانه قبول کرد: — اغلب به‌ام می‌گویند که این یکی از بهترین شعرهای من است.

— عقیدهٔ خودتان در موردش چیست؟

— خب، من شعرهای بهتر از آن هم نوشته‌ام.

— مثلاً؟

— همان‌هایی که بچه‌ها تو کوچه‌ها می‌خوانند. مثلاً
لونا / لونه را / کارسکابله را...

(من، فونسه‌کا، با خودم گفتم: عجب! پس این ترانه را او ساخته.)

۵. به اسپانیائی Guardia Civil ، نیروی پلیس شبه نظامی اسپانیا که برای مراقبت از شاهراه‌ها و مرزهای کشور به وجود آمده بود و گرچه تحت فرماندهی یکی از ژنرال‌های ارتش انجام وظیفه می‌کرد از لحاظ سازمانی جزء وزارت کشور به حساب می‌آمد. این سازمان به سال ۱۸۴۴ تأسیس شد و نخستین کار آن قلع و قمع راهزنان جنوب اسپانیا بود ولی در دولت‌های بعدی و بخصوص در دو دههٔ ابتدای قرن حاضر و سراسر دورهٔ خود کامنگی فرانکو به مثابه یک واحد اختناق و دیکتاتوری، وسیله‌ئی برای سرکوب تشکل‌های کارگری اسپانیا و مبارزه با جمهوری خواهان این کشور عمل می‌کرد.

۶. جون «جرم اصلی» نورکا سرودن این شعر بود پاره‌هایی از آن را در انتهای مقدمه می‌آوریم.

فدریکو گارسیالورکا

دخترهایم اغلب تو خانه این ترانه زیبا را می خوانند. حاضریم شرط ببندم بالدس روحش هم خبر نداشت که این ترانه کودکانه مال اوست.

— برگردیم سر ترانه گارد سیویل... می شود لطف بفرمائید موضوع این شعر را برای من در چند کلمه خلاصه کنید؟

عرق از سرپای لورکا سرازیر بود. دوباره بدون نتیجه بنا کرد تو ذهنش دنبال کلمات گشتن. فرماندار که چشم‌هایش ریزتر از همیشه شده بود گفت:— می خواهید به تان کومک کنم؟

لورکا برگشت به طرف من نگاه کرد: استمدادی که بی جواب ماند. بالدس آهی کشید و گفت:— خب، اگر حافظه‌ام خطا نکند صحبت شهر کولی نشینی در میان است که گارد سیویل می آید آنجا را غارت می کند و هر که را دم چکش بیاید می کشد و البته بدون آن که انگیزه این اقدام ذکر بشود. آقای لورکا اسم این کار را چه می شود گذاشت؟

— آن جایک شهر خیالی است آقای فرماندار.

— من هم همین را می گویم. چون تو اسپانیا هیچ شهر یا شهرکی را سراغ ندارم که تمام اهالیش کولی باشند. شما چه طور فونسه‌کا؟
— من هم همین طور آقای فرماندار.

— متشکرم، از این بابت اطمینان داشتم. (و دوباره به سوی لورکا برگشت:) پس صحبت از شهری است که صرفاً زائیده تخیل شما است و بنابراین خودتان هرگز در صحنه‌هائی که توصیف کرده‌اید حضور نداشته‌اید. و بی آن‌که به شاعر مجال پاسخ گفتن بدهد کاغذی از روی میز برداشت به طرف او دراز کرد:

— بگیری بخوانید. بلند!

کاغذ از دست لورکا افتاد. وقتی که خم شد برش دارد طره‌نی مور روی پیشانی‌اش افتاد و همان‌جا باقی ماند. بالدس بی صبرانه گفت:— یا الله، بخوانید!

همچون کوجه‌ئی بی انتها

شاعر بی این که به کاغذ نگاه کند شروع به خواندن کرد. صدایش می‌لرزید و چیزی شبیه هق هق گریه بود. بالدس که با پلک‌های برهم نهاده به آن گوش داده بود چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

— یک زن کولی جلو در خانه‌اش نشسته ناله می‌کند. پستان‌هایش را بریده‌اند گذاشته‌اند توی یک سینی. تصویر غیر قابل درک نفرت انگیزی است و کار کارِ گارد سیوبل است، مثل باقی کثافتکاری‌ها! شما، گارسبالورکا، خودتان هیچ وقت چنین صحنه‌ئی را دیده‌اید؟

شاعر که چشم‌های فراخش را به او دوخته بود چیزی نگفت. — بله یا نه؟
— نه آقای فرماندار.

— پس این فقط یک حدس است آن هم یک حدس کاملاً بی‌اساس.
زندانی جرأتی به خود داد که حرف او را اصلاح کند:
— شاعرانه، آقای فرماندار.

— منظورم همین است. اگر درست فهمیده باشم حقیقت در شعرهای شما مطلقاً به حساب نمی‌آید.

— آنچه در شعر به حساب می‌آید همیشه حقیقت محض نیست آقای فرماندار، بلکه...

بالدس هر دو تا مشتش را کوبید روی میز و فریاد زد: — بلکه سوء نیت است، نه؟ منظور اصلی بدنام کردن است، نه؟ گمراه کردن و دروغ پراکندن است... در ذهن شما و قهراً در ذهن خواننده‌های شعرهاتان گارد سیوبل عادت دارد شهرها را غارت کند و پستان دخترها را ببرد و این اعمال را هم همین طوری بدون علت و انگیزه انجام می‌دهد. فقط برای لذت.

— من هرگز چنین چیزی نگفته‌ام.

— شما کار بهتری کرده‌اید: این‌ها را نوشته‌اید!

شاعر با دست‌های آویزان سر به زیر افکند.

فدریکو گارسیالورکا

— آقای فرماندار سعی کنید منظورم را بفهمید. من با نوشتن ترانه گارد سیویل فقط و فقط خواسته‌ام ترس را بیان کنم. ترسی که مردم بینوا و کولی‌ها و زن‌ها و بچه‌هاشان را قبض روح می‌کند.

داد بالدس درآمد که: — ترس، شمائید، شاعران بیضه‌های من!... شما و امثال شمائی که با دروغ هاتان تخم ترس را می‌کارید. با آن لذتی که از دگرگون کردن شکل همه چیز به‌تان دست می‌دهد، با آن لذتی که از عوض بدل کردن همه چیز و به کثافت کشیدن همه چیز به‌تان دست می‌دهد!

بعد با حرکتی خشم آلود کاغذ دیگری از روی میز برداشت جلو چشم لورکا گرفت:

— آنچه تو وجود شما بیش از همه چیز مورد نفرت من است افکارتان نیست، آن نحوه تزییق زهرتان است که زیر سر پوش «هنر» انجامش می‌دهید... من آن کارگر بیسوادى را که پشت سنگرها مشت تکان می‌دهد به روشنفکری که خودش را تو اتاقش زندانی می‌کند و کتاب تخم می‌گذارد ترجیح می‌دهم. اولی را با احترام تیر باران می‌کنم اما دومی را همیشه با لذت کامل می‌کشم.

و بار دیگر مرا به شهادت طلبید:

— گوش کنید فونسه‌کا! (و با صدائی یکنواخت از روی کاغذ خواند): «من برادر همه‌ام اما از موجودی که فقط چون وطنش را چشم و گوش بسته دوست می‌دارد خودش را خدای افکار ناسیونالیستی تجربیدی جا می‌زند متنفرم. من اسپانیا را می‌ستایم و آن را تا مغز استخوان‌هایم حس می‌کنم اما در درجه اول همشهری دنیا و برادر همه‌ام»... امضای پای این نوشته گارسیالورکا است... خوب، من، بالدس، سرگرد نیروی زمینی، فردی دست راستی اما محدود، فردی شرافتمند اما دارای فکر بسته و طبعاً بی‌خیر از همه جریان‌ها (نظامی‌ها را شما همین جور می‌بینید دیگر، نه؟) با شما موافق نیستم. من ترجیح می‌دهم وطنم را چشم و گوش بسته و کور نسبت به باقی دنیا دوست داشته باشم. من، آقا!

همچون کوچشی بی انتها

افتخار دارم همان فردی باشم که شما به‌اش «ناسیونالیست تجریدی» می‌گویید و هرگز هم نه همشهری دنیا خواهم بود نه برادر کسی، چون که اسپانیایی بودن تمام وقتم را می‌گیرد!

باز خم شد روی میز و کاغذ دیگری برداشت:

— و حالا، فونسه‌کا، برای ختم مقال به این یکی گوش بدهید: «دو مرد در ساحل رودخانه‌ئی راه می‌روند. یکی از آن دو ثروتمند است دیگری فقیر. مرد ثروتمند می‌گوید: «آه، چه کشتی زیبایی روی آب است! نگاه کنید به این زنبق‌هائی که ساحل را غرق گل کرده!» — و مرد فقیر زمزمه می‌کند که: «من گرسنه‌ام و هیچی نمی‌بینم. من گرسنه‌ام! — روزی که گرسنگی از جهان رخت بر بندد بزرگترین انفجار روحی که بشریت بتواند فکرش را بکند به وقوع می‌پیوندد. محال است تصور بشود کرد که در روز وقوع انقلاب بزرگ چه شادی عظیمی روی خواهد داد».

کاغذها را به روی میز انداخت

— خوب، گارسالیورکا! چند نفر را با این نوشته فریب داده‌ای؟ تا حالا چند تا از فقرا به کومک شما، به کومک نوشته شما، یقین کرده‌اند که یک روز گرسنگی از این جهان رخت بر می‌بندد؛ در صورتی که خودتان بهتر می‌دانید که بی‌گفت و گو وضع فردا به مراتب از امروز بدتر خواهد بود؟ با این حرف‌ها چند نفر را تا حالا بدبخت کرده‌اید؟ برای خاطر انقلاب بزرگی که وعده‌اش را به آن‌ها داده‌اید تا حالا چند تاشان مرده‌اند یا خواهند مرد؟

شاعر جوابی نداد.

بالدس بلند شد و من هم به طور غریزی از او تبعیت کردم. به نظر می‌آمد که آرامش کامل خودش را باز یافته است. با تأنی تمام گفت:

— گارسالیورکا! من شما را به خاطر خیانت به سرزمینی که شاهد تولدتان بوده گناهکار اعلام می‌کنم. گناهکار نسبت به طبقه خودتان و نسبت به تمام

فدریکو گارسیا لورکا

کسانی که با نوشته‌ها تان فریب‌شان داده‌اید .

مکنی کرد تا نفسی تازه کند . با نوک انگشت‌هایش به لبهٔ میز تکیه کرد و با کلماتی مقطع گفت :

– من شما را محکوم می‌کنم که دیگر هرگز چیزی ننویسید .

ناگهان این احساس به من دست داد که لورکا به طرز عجیبی کوچک شده است . زمزمه وار پرسید : – دیگر هرگز ؟

– بله ، دیگر هرگز !

یک بار دیگر شاعر به دنبال نگاه من گشت . پرسش خاموش چشم‌های سیاهش راتحمل کردم و صدای او را شنیدم که می‌گفت : – ترجیح می‌دهم بمیرم !

بالدس به نحوی نا محسوس قد راست کرد و پرسید : – از من چنین لطفی را

تقاضا می‌کنید ؟

شاعر دوباره زیر لب تکرار کرد : – ترجیح می‌دهم بمیرم !

فرماندار چند ثانیه‌ئی فکر کرد و بعد تقریباً با مهربانی گفت : – باشد ،

موافقم . بعدها دیگر کسی نخواهد توانست ادعا کند من شخص سنگدلی بوده‌ام !

نشست و با عجله چند کلمه‌ئی روی کاغذی نوشت و به من داد :

– فونسه‌کا ، این دستور کتبی من است . اقدام کنید !

و با اشارهٔ دست به گفت و گو پایان داد .

زندانی را بر گرداندم به سلولش . در راه هیچ کدام حرفی به زبان نیاوردیم .

لورکا روی سکوی سلول نشست و چون دید من بی حرکت در آستانه ایستاده‌ام با

کمروئی پرسید : – سیگار دارید ؟

بستهٔ نیمه خالی سیگارم را انداختم رو زانوهایش و گفتم : – مال شما .

و برایش کبریت زدم . دود را که فرو داد به سرفهٔ شدیدی افتاد . همچنان

که اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کرد گفت : – در زندگیم اولین دفعه‌ئی

ست که می‌افتم به زندان . (سیگار را انداخت زمین و زیر پا له کرد) : اگر مردم

همچون کوچه‌ئی بی انتها

می‌دانستند هیچ وقت پرنده‌ئی را در قفس نمی‌کردند.

و آن وقت سئوالی از من کرد که از شنیدنش وحشت داشتم:

— قرار است کجا ترتیب کار داده شود؟

چون برای خودم هم روشن نبود زیر لب گفتم: — خودتان خواهید دید.

— فقط کاش تو قبرستان نباشد. قبرستان برای سکوت و گل‌ها و ابرها ساخته شده نه برای این که انسان توش بمیرد. (و ناگهان چیزی فکرش را مشغول کرد: (: امشب ماه در چه وضعی است؟ (و با حرارت توضیح داد: (: دوست ندارم زیر بدر تمام بمیرم. (لحنش پر از محبت شد: (: آخر در شعرهایم خیلی از ماه حرف زده‌ام. اگر زیر نگاهش بمیرم این احساس به‌ام دست می‌دهد که بهترین دوستم بم خیانت کرده.

من ابلهانه این پا آن پا کردم و گفتم: — عجلاناً نهاتان می‌گذارم.

پاشد ایستاد و پرسید: — کی می‌آید سراغم؟

گفتم: — نصف شب. (دیگر چه قائم کردنی داشت؟)

به ساعت مچیش چشمی انداخت و زمانی را که از زندگیش باقی مانده بود

حساب کرد.

گفتم: — می‌خواهید کشیشی پیش‌تان بفرستم؟

نگاهی کودکانه به من انداخت و گفت: — چیزی ندارم به‌اش بگویم. (و

بلافاصله افزود: (: جز این که می‌ترسم.

برای دلگرم کردنش گفتم: — همه همین جورند.

طوری سر تکان داد که انگار منظورش را درک نکرده‌ام. گفت: — می‌دانم.

اما من در تمام عمر گرفتار وسوسه‌ مرگ بوده‌ام و مع ذلك این احساس که از دنیا می‌روم می‌ترساندم. حتا در دورهٔ بچگی هم هیچ وقت کلمهٔ بدرود را به زبان نمی‌آوردم چون این کلمه هم برایم در حکم مردن بود.

درست نیمه شب نوزدهم اوت بود که فرمانداری را ترک کردیم. خودم

فدریکو گاریسالیورکا

به دنبال گاریسالیورکا به سلولش رفته بودم. خواب بود. مثل بچه‌ها پاهایش را جمع کرده بود تو سینه‌اش. نمی‌خواستم بکهو از خواب بیدارش کنم اما نشد: چشم‌هایش را که باز کرد بدون این که بیکه بخورد مرا نگاه کرد.

گفتم: - بلند شوید دیگر، موقمش شده.

کش و قوسی آمد و خمیازه‌ئی کشید. کش و قوس آمدن کار گربه‌ها و عشاق است. این حرکت از یک محکوم به مرگ به نظرم سخت غیر عادی آمد و پاک منقلب کرد.

نگهبانی وارد سلول شد و یک قوری بزرگ قهوه داغ و گیلیاسی کنیاک را که با خود آورده بود کنار سکو گذاشت و رفت. لورکا بلند شد. برای رفتن آماده بود. هیچ چیز با خودش نداشت، نه شانه‌ئی نه مسواکی نه لباس زیری چیزی. در سلولش هم نه لگنی بود نه مشربه‌ئی. شاید حدس زده بود به چه فکر می‌کنم، که برگشت به طرفم لبخند زد. به سرعت دستی به موهایش کشید و گفت: - هر وقت که بگوئید.

گفتم: - قهوه‌تان را بخورید.

به سرعت اطاعت کرد و لب‌هایش را سوزاند.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: - عجله نکنید.

گیلاس کنیاک را برداشت تو فنجان قهوه‌اش خالی کرد و گفت: - حالا دیگر درست نمی‌دانم در کجای اسپانیا به این مخلوط کارافی بو می‌گویند. فنجانش را که خالی کرد دوباره گفت: - هر وقت که بگوئید.

پیرانش پرچروک و شلوار سیاهش چسب تنش بود. می‌دانستم در بیرون هوا سرد و یخزده است، با اشاره به پتوی روی سکو گفتم: - این را ببندازید رو شانه‌هایتان.

پتوی ارتشی زیر و رنگ و رو رفته‌ئی بود. وقتی آن را بر شانه انداخت ظاهر ترحم انگیز مترسکی را پیدا کرد.

همچون کوچلی بی انتها

از پلکان وسیع خلوت به طبقه همکف رفتیم. اتومبیل بزرگ سبز رنگی با چراغ‌های خاموش جلو در بزرگ ساختمان فرمانداری کنار پیاده رو منتظر ما بود. مرسدسی بود متعلق به F.G. de la C. – هر چند معمای پیچیده‌ئی نیست و حلش بسیار ساده است مع ذلك اسم کامل صاحب ماشین را نمی‌گویم. چون گوییم که چشم دیدن خودش را ندارم روابطم با خانواده‌اش حسنه است. بعد از ظهر همان روز به او تلفن کرده بودم گفته بودم از لحاظ وسیله نقلیه دستم تنگ است و ارزش خواسته بودم ماشینش را در اختیارم بگذارد. پرسیده بود: «برای چه ساعتی؟» – وقتی فهمید برای نصف شب لازم دارم شستش خیردار شد و گفت: «پس برای يك پانه نو^۷ می‌خواهیش. در این صورت موافقم. فقط شرطش این است که بگذاری خودم هم همراهان بیایم». – فکر کردم ممکن است برای چال کردن جسد وجودش لازم بشود و قبول کردم.

راننده پشت فرمان نشسته بود. ما در صندلی عقب نشستیم: من وسط، لورکا سمت راستم و صاحب ماشین سمت چپم. او یکی از خر پول‌ترین مالکان منطقه بود. چنان لباس مرتبی پوشیده بود که انگار می‌خواهد به شکار برود: شلوار چرمی بلوطی، جوراب چهارخانه، کت جیر، با يك کلاه فوتر کوچولوی سبزرنگ که روبان ابریشمیش به پر قرقاول مزین بود!

مأموری که مسئولیت مراقبت از محکوم رسماً به عهده او بود کنار دست راننده نشست و به راه افتادیم. سیتروئن سیاه رنگی هم پشت سر ما می‌آمد که حامل افراد جوخه اعدام بود.

صاحب ماشین وقتی شاعر را دید از فرط تعجب حرکتی به خود داد. زیاد مطمئن نیستم اما خیال می‌کنم لورکا با حرکت سر سلامی به او کرد ولی حریف که سعی می‌کرد خودش را تو تاریکی عقب ماشین پنهان کند متوجه آن نشد.

۷. Paseo کلمه اسپانیایی به معنی عبور و گذر، و در اینجا کنایه از محکوم به اعدام است.

فدریکو گازسیالورکا

از شهر خوابالوده گذشتیم. وقتی از جلو بوئرتا دالبیرا عبور می کردیم شاعر سر برگرداند و من برق دو قطره اشک را در چشم‌هایش دیدم.

به میدانچه کوچک بیسنار که رسیدیم هوا هنوز تاریک بود. همه‌اش ده کیلومتر راه آمده بودیم اما این احساس در من بود که انگار ساعت‌ها راه طی کرده‌ایم. به راننده دستور دادم جلو کاخ اسقف نشین توقف کند. می‌دانستم که همقطارم نستاس آن شب می‌بایست عده زیادی را به جوخه اعدام بسپارد، و من نمی‌خواستم موقعی به بارانکوس برسم که او هنوز کارش را فیصله نداده باشد.

درست کنار ما تو سایه کلیسا حوضچه‌ئی و شیر آبی بود که خروسی بی خواب باحرکات مقطع یک اسباب بازی کوکی از آن آب می‌نوشید.

صاحب ماشین به خود لرزید و گفت: —وای خدا، چه قدر سرد است!

و لورکا بی‌درنگ پتویش را به او تعارف کرد. حریف تا بناگوش قرمز شد زیر لب گفت «متشکرم» و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خودش را به خواب زد.

سگی که اتومبیل کنجکاویش را جلب کرده بود وارد میدانچه شد. یک پایش شکسته بود و قوطی خالی کنسروی را که با نخ درازی به دمش بسته بودند با رنج به دنبال می‌کشید. لورکا از مشاهده او سخت به هیجان آمد و بی‌اختیار حرکتی به خود داد چنان که گویی می‌خواست از اتومبیل بیرون بجهد و به یاری حیوان بشتابد. ناچار به خشکی به‌اش دستور دادم آرام بگیرد.

هنگامی که ساعت میدانچه دوی بعد از نیمه شب را اعلام کرد احساس کردم چند دقیقه‌ئی خوابم برده بود. به راننده گفتم راه بیفتد.

— کجا می‌فرمائید بروم جناب سروان؟

— برو به طرف آلفاکار.

از کولونیا گذشتیم. اندکی بعد زمین‌های بارانکوس شروع می‌شد. می‌بایست آن تکه از راه را پیاده طی کنیم. به راننده گفتم نگه دارد و مرسدس با

همچون کوجه‌ئی بی انتها

سرصدای ترمزها کنار جاده متوقف شد. آدمم پائین و گفتم پیاده شوند. لورکا پتو را در اتومبیل گذاشته بود و حالا داشت از سرما می‌لرزید. سر بالا کرد آسمان را از نظر گذراند و هنگامی که دید جز من کسی متوجه این حرکت او نشده است با شادی گفت: - ماه نیست!

سیتروئن سیاه هم پشت سرمردس ایستاد و افراد از آن پیاده شدند. هفت نفر بودند: شش نفر از افراد گروه سیاه و یک کشیش که روی لباده‌اش صلیب عیسی مسیح را آویزان کرده بود.

با انگشت به شانه شاعر زدم و گفتم: - بیفتید جلو.

پس از چند دقیقه راه‌پیمائی لورکا ایستاد. در نزدیکی آن محل، درست آن طرف جنگل کبوده، فونته واکه روس قرار داشت: دهکده زادگاهش. شنیدم دوبار پیایی زمزمه کرد:

- چرا؟ خدای من، چرا؟

راننده که تپانچه به دست کنار من راه می‌رفت لوله سلاحش را به پهلوئی او فشرده و گفت: - برو جلو بچه، اگر نه حسابت را می‌رسم.

می‌خواست چیز دیگری هم بگوید، اما نگاه من خاموشش کرد.

شاعر دوباره به راه افتاد. میان سنگ و سقط کوره راه تلوتلو می‌خورد سه بار روی زانو به زمین افتاد که هر بار بلندش کردم. تند قدم بر می‌داشت. شاید برای رسیدن به پایان سرنوشتش بی‌صبر بود. ناگهان بی‌مقدمه ایستاد رو به من کرد و گفت:

- راستش را بگوئید، خیلی درد دارد؟

راننده که سواآتش را شنیده بود غریب: - کمتر از آن که دست خری تو

ماتحتت بکنند...

با تمام قوه و قدرتم کشیده‌ئی حوائه صورت راننده کردم به طوری که خون از دك و پوزش شره زد. نگاهی به من کرد اما چیزی دستگیرش نشد. خودم را

فدريكو گازسيا لوركا

آماده می‌کردم که سیلی جانانه را تکرار کنم ولی پیش از آن که به خودم بجنبم تپانچه‌اش را به طرف من گرفت. نگهبانی که پشت سر او راه می‌آمد خودش را سپر من کرد و راننده غرغرکنان دور شد.

دوباره همگی به راه افتادیم.

آن‌گاه ناگهان نعره‌ئی برخاست. چنان نعره‌ئی که گمان نمی‌رفت از حنجرهٔ انسانی بر آمده باشد: لورکا کنار راه ایستاده بود، کنار جراحی دهان گشوده و خون آلوده در دل خاک، با ریشه‌هائی آشکار و البسه‌ئی بر جای مانده و برجستگی خاکی نرم و سياه که شکل اجسادى را که زیر آن بود به خود گرفته بود و پای عربان زنى که وقیحانه تا کشالهٔ ران از خاک تازه زیر و رو شده بیرون افتاده بود.

لورکا با حق هقى بریده بریده کنار گودال می‌ناید و می‌گریست.

کشیش به اشارهٔ من پیش رفت با رخسارهٔ کشیف و ریش چند روزه‌اش صلیبی را که به دست داشت نزدیک برد و با لحنی تند و شتاب زده به شاعر گفت:

— اعتراف کن!

— به چه؟

— به هر چه دلت می‌خواهد.

لورکا او را با دست به کناری زد. پشت سر من افراد گروه سیاه گلنگدن هاشان را به صدا در آوردند. حالا دیگر نوبت من بود که تصمیم بگیرم. برای نخستین بار از هنگامی که او را دیده بودم با لفظ «تو» مورد خطاب قرارش دادم گفتم: — یا الله، بدو!

بدون این که از منظور من سر در آرد نگاهم کرد. او را به جلو راندم و

فریاد زدم: — گفتم بدو!

رنگش مثل گچ سفید شده بود. پرسید: — به کجا؟

گفتم: — به جلو، راست به جلو.

اطاعت کرد. مثل همیشه. ناشیانه و به نحو ترجم انگیزی پا به دو گذاشت و

همچون کوچکی بی انتها

پانزده بیست متر آنطرف تر از نفس افتاده ایستاد .

– بدو! بدو! یاالله!

و او با دست‌های آویزان دوباره به حرکت در آمد . مثل يك مجسمه از حیات عاری بود .

فرمان دادم: – آتش!

و افراد از پشت به طرفش شلیک کردند . مثل خرگوشی به خود تپید .

وقتی به اش نزدیک شدم صورتش غرق خون و خاک سرخ بود . چشم‌هایش هنوز باز باز بود . به نظرم رسید که سعی می‌کند لبخندی بزند . با صدائی که به زحمت می‌شد شنید گفت: – هنوز زنده‌ام!

من پائین پایش قرار گرفته بودم . ضامن تپانچه‌ام را آزاد کردم و او را هدف گرفتم . تمام پیکرش در تشنجی هولناک تاب برداشت . جهشی ماهی وار و با قدرتی باور ناکردنی . گلوله که بدون اراده من شلیک شده بود از مقعدش گذشت و از شکمش خارج شد .

راننده که کنار من ایستاده بود قاه قاه به خنده افتاد و بعد که آرام گرفت گفت:

– ماهی از دهن می‌میرد .

جسدش را کنار درخت زیتونی به خاک سپردیم.»

فدريكو گازسيا لورکا

ترانه گارد سيويل اسپانيا

بر گرده اسپاني سپاه مي نشينند
که نعل هابيشان نيز سپاه است.
لکه های مرکب و موم
بر فلول شتل هاشان مي درخشد.
اگر نمي گزيند براي آن است
که به جای مغز سرب در جمجمه دارند
و روهی از چرم برقی.
از جاده های خاکی فرا می رسند،
گروهی خمیده پشتند و شبانه
که بر گذرگاه خویش
سکوت ظلمانی صمغ را می زبایند و
وحشت ريگ روان را.

.....

*

چندان که شب فرود می آمد،
شب، شب کامل،
کولیان بر سندان های خویش
پيکان و خورشید می ساختند.
اسبی خونالوده بر درهای گنگ
می کوفت،
خروسان شیشه نبي نانگ سر می دادند.

.....

ای شهر کولی ها،
اینک گارد سيويل!
روشنائی های سبزت را فرو کنش!

.....

*

همچون کوچمی بی انتها

شهر ، آزاد از هراس
دره‌ایش را تکثیر می‌کرد .
چهل گارد سیویل
از بی ناراج بدان در آمدند .
ساعت‌ها از حرکت باز ایستاد
و از بادنها
غریبی کشدار بر آمد .
شمیرها نسیمی را که
از سمبره‌ها سرنگون شده بود
از هم شکافتند .
کولیان پیر می‌گوزند
از راه‌های تاریک و روشن
با اسب‌های خواب آلوده و
قلک‌های سفالین‌شان .

.....

کولیان به دروازه بیت اللحم
پناه می‌برند .
یوسف قدیس ، پوشیده از جراحت و زخم
دختری را به خاک می‌سپارد .
تفنگ‌های ناقب ، سراسر شب
بی‌وقفه طنین انداز است .
قدیسه عذرا ، برای کودکان
از آب دهان ستارگان مدد می‌جوید .
با این همه ، گارد سیویل بیش می‌آید
در حال بر افشاندن شعله‌هایی که در آن
تخیل ، جوان و عربان خاکستری‌شود .

فدريكو گارسيالورکا

رزا، دخترتك كامبوروس
مي نالد. دردرگاه خانه اش.
پيش روبش بستان هاي بريده شده او
بر يكي سيني قرار گرفته.
و دختران ديگر دوآند
با بافه هاي گيسوان شان از پس
در هوائي كه در آن
گل سرخ هاي باروت مي تركد.

.....

مرثيه براي «ايجناسيو سانچز مخياس»

IGNACIO SANCHEZ MEJIAS

براي دوست عزيزم
انكارناسيون لويس خول وس

۱
زخم و مرگ

در ساعت پنج عصر .
درست ساعت پنج عصر بود .
پسري پارچه سفيد را آورد
در ساعت پنج عصر
سبدي آهك ، از پيش آماده
در ساعت پنج عصر
باقی همه مرگ بود و تنها مرگ
در ساعت پنج عصر
باد با خود برد تکه های پنبه را هر سوي
در ساعت پنج عصر

همچون کوجمنی بی انتها

و زنگار، بذر نیکل و بذر بلور افشانند
در ساعت پنج عصر.

اینک ستیز یوز و کبوتر

در ساعت پنج عصر.

رانی با شاخی مصیبت بار

در ساعت پنج عصر.

ناقوس های دود و زرنیخ

در ساعت پنج عصر

کرنا ی سوگ و نوحه را آغاز کردند

در ساعت پنج عصر.

در هر کنار کوجه، دسته های خاموشی

در ساعت پنج عصر

و گاو نر، تنها دل برپای مانده

در ساعت پنج عصر.

چون برف خوی کرد و عرق بر تن نشستش

در ساعت پنج عصر

چون «یُد» فرو پوشید یکسر سطح میدان را

در ساعت پنج عصر

مرگ در زخم های گرم بیضه کرد

در ساعت پنج عصر

بی هیچ بیش و کم در ساعت پنج عصر.

فدریکو گارسیا لورکا

تابوت چرخداری ست در حکم بسترش

در ساعت پنج عصر

نی‌ها و استخوان‌ها در گوشش می‌نوازند

در ساعت پنج عصر.

تازه گاوِ نر به سویش نعره بر می‌داشت

در ساعت پنج عصر

که اتاق از احتضار مرگ چون رنگین‌کمانی بود

در ساعت پنج عصر.

قانقرا یا می‌رسید از دور

در ساعت پنج عصر.

یوقِ زنبق در کشالهٔ سبزِ ران

در ساعت پنج عصر.

زخم‌ها می‌سوخت چون خورشید

در ساعت پنج عصر

و درهم خرد کرد انبوهی مردم در بچه‌ها و درها را

در ساعت پنج عصر.

در ساعت پنج عصر.

آی‌ی، چه موحش پنج عصری بود!

ساعت پنج بود بر تمامی ساعت‌ها!

ساعت پنج بود در تاریکی شامگاه!

همچون کوچنی بی انتها

۲

خون منتشر

نمی‌خواهم بینمش!

بگو به ماه، بیاید
چرا که نمی‌خواهم
خون ایگناسیو را بر ماسه‌ها بینم.

نمی‌خواهم بینمش!

ماه چارتاق
نریان ابرهای رام
و میدان خاکی خیال
با بیدبان حاشیه‌اش.

نمی‌خواهم بینمش!

خاطرم در آتش است.
یاسمن‌ها را فراخوانید
با سپیدی کوچک‌شان!

نمی‌خواهم بینمش!

نذریکو گارسیالورکا

ماده گاو جهان پیر
به زبان غمیش
لیسه بر پوزه‌ئی می کشید
آلوده‌ خونى منتشر بر خاک،
و نره گاوان «گیساندو»
نیمی مرگ و نیمی سنگ
ماغ کشیدند آن سان که دو قرن
خسته از پای کشیدن بر خاک.

نه!

نمی‌خواهم بینمش!

پله پله بر می‌شد ایگناسیو
همه مرگش بردوش.
سپیده دمان را می‌جست
و سپیده دمان نبود.
چهره واقعی خود را می‌جست
و مجازش یکسر سرگردان کرد.
جسم زیبایی خود را می‌جست
رگ بگشوده خود را یافت.
نه! مگوئید، مگوئید
به تماشايش بنشینم.

همچون کوجه بی انتها

من ندارم دل فواره جوشانی را دیدن
که کنون اندک اندک
می‌نشیند از پای
و توانایی پروازش
اندک اندک
می‌گریزد از تن.
فورانی که چراغان کرده‌ست از خون
صفه‌های زیرین را در میدان
و فروریخته است آنگاه
روی مخمل‌ها و چرم گروهی هیجان دوست.

چه کسی بر می‌دارد فریاد
که فرود آرم سر؟
— نه! مگوئید، مگوئید
به تماشایش بنشینیم.
آن زمان کاین‌سان دید
شاخ‌ها را نزدیک
پلک‌ها برهم نفسرد.
مادران خوف
اما
سر بر آوردند

فدريكو گارسيا لورکا

وز دل جمع بر آمد
به نوأهای نهران این آهنگ
سوی ورزوهای لاهوت
پاسداران مهی بی رنگ:

در شهر سه ویل
شهزاده ئی نبود
که به همسنگیش کند تدبیر،
نه دلی همچنو حقیقتجوی
ند چو شمشیر او یکی شمشیر.
زور بازوی حیرت آور او
شطّ غرنده ئی ز شیران بود
و به مانند پیکری از سنگ
نقش تدبیر او نمایان بود.

نغمه ئی آندلسی
می آراست
هاله ئی زرین
بر گرد سرش.

همچون کوچه‌ئی بی انتها

خنده‌اش سنبلِ رومی بود
و نمک بود
و فراست بود.

ورزا بازی بزرگ در میدان
کوه‌نشینی بی‌بدیل در کوهستان.
چه خوشخوی با سنبله‌ها
چه سخت با مهمیز!
چه مهربان با ژاله
چه چشمگیر در هفته بازارها،
و با نیزه‌ نهائی ظلمت آنچه رعب انگیز!

اینک اما اوست
خفته خوابی نه بیداریش در دنبال
و خزه‌ها و گیاه هرز
غنچه‌ئی جمجمه‌اش را
به سرانگشتان اطمینان
می‌شکوفانند.
و ترانه‌سازِ خورش باز می‌آید

۱- کلمه مناسبی نیافتم. ناگزیر کلمه «نیزه» را به جای Bandrill آورده‌ام. و آن، نیزه‌
خازک و کونا‌هی است که کاغذهای رنگین بر آن می‌بچند و ابتدا دستیاران گاوپاز چند تا
از آن‌ها را برای خشمگین کردن ورزا به پوست گردن حیوان فرو می‌کنند.

فدريكو گارسيا لورکا

می‌سراید سرخوش از تالاب‌ها و از چمنزاران
می‌غلند به طول شاخ‌ها لرزان
در میان میغ بر خود می‌تپد بی‌جان
از هزاران ضربت پاهای ورزوها به خود پیچان
چون زبانی تیره و طولانی و غمناک -
تا کنار رود باران ستاره‌ها
باتلاق احتضاری در وجود آید.

آه، دیوار سفید اسپانیا!
آه، ورزای سیاه رنج!
آه، خون سخت ایگناسیو!
آه بلبل‌های رگ‌هایش!

نه،

نمی‌خواهم بینمش!

نیست،

نه جامی

که‌ش نگهدارد

نه پرستوئی

که‌ش بنوشد،

همچون کوچه‌نی بی انتها

بیخچه نوری

که بکاهد التهابش را .
نه سرودی خوش و خرمی از گل .
نیست
نه بلوری
که ش به سیم خام در پوشد .

نه !

نمی‌خواهم بینمش !

۳

این تخته بند تن

پیشانی سختی ست سنگ که رؤیاها در آن می‌نالند
بی آب موج و بی سرو یخزده .
گرده‌ئی ست سنگ، تا بار زمان را بکشد
و درختان اشکش را و نوارها و ستاره‌هایش را .

باران‌های تیره‌ئی را دیده‌ام من دوان از پی موج‌ها
که بازوان بلند بیخنه خویش برافراشته بودند
تا به سنگپاره پرتابی‌شان نرانند .

فدريكو گارسيالورکا

سنگپاره‌ئی که اندام‌های‌شان را در هم می‌شکنند بی‌آن که
به خون‌شان آغشته کند.

چرا که سنگ، دانه‌ها و ابرها را گرد می‌آورد،
استخوان بندی چکاوک‌ها را و گرگان سایه روشن را.
اما نه صدا برمی‌آورد، نه بلور و نه آتش،
اگر میدان نباشد. میدان و، تنها، میدان‌های بی‌حصار.

و اینک ایگناسیوی مبارک زاد است بر سر سنگ.
همین و بس! - چه پیش آمده است؟ به چهره‌اش بنگرید:
مرگ به گوگرد پریده رنگش فروپوشیده
رخسارِ مردگا و ای مغموم بدو داده است.

کار از کار گذشته است! باران به دهانش می‌بارد،
هوآ چون دیوانه‌ئی سینه‌اش را گود و انهاده
و عشق، غرقه اشک‌های برف،
خود را بر قلّه گاو چرآ گرم می‌کند.

چه می‌گویند؟ - سکوتی بویناک برآسوده است.

۱- Minotauros مینوتور، حیوان افسانه‌ئی نیمه‌انسان و نیمه‌گاو.

۲- آنجا که گاوان به چرا سر داده می‌شوند.

همچون کوچه‌ئی بی انتها

مائیم و، در برابر ما از خویش می‌رود این تخته‌بند تن
که طرح آشکارِ بلبلان را داشت؛
و می‌بینیمش که از حفره‌هائی بی‌انتها پوشیده می‌شود.

چه کسی کفن را مچاله می‌کند؟ آنچه می‌گویند راست نیست.
این جا نه کسی می‌خواند نه کسی به کنجی می‌گرید
نه مهمیزی زده می‌شود نه ماری وحشترده می‌گریزد.
این جا دیگر خواستار چیزی نیستم جز چشمانی به فراخی گشوده
برای تماشای این تخته‌بند تن که امکان آرامیدنش نیست.

این جا خواهان دیدار مردانی هستم که آوازی سخت دارند.
مردانی که هیون را رام می‌کنند و بر رودخانه‌ها ظفر می‌یابند.
مردانی که استخوان‌هاشان به صدا درمی‌آید
و با دهان پر از خورشید و چخماق می‌خوانند.

خواستار دیدارِ آنانم من، این جا، رو در رویِ سنگ،
در برابر این پیکری که عنان گسسته است.
می‌خواهم تا به من نشان دهند راه رهائی کجاست
این ناخدا را که به مرگ پیوسته است.

می‌خواهم مرا گریه‌ئی آموزند، چنان چون رودی
با مهی لطیف و آبکنارانی ژرف

ذریکو گارسیالورکا

تا پیکر ایگناسیو را با خود ببرد و از نظر پنهان شود
بی آن که نفسِ مضاعف و رزوان را باز شنود.

تا از نظر پنهان شود در میدانچهٔ مدور ماه
که با همه خردی

جانور محزون بی حرکتی باز می نماید.

تا از نظر پنهان شود در شب محروم از سرود ماهی‌ها
و در خارزاران سپید دود منجمد.

نمی‌خواهم چهره‌اش را به دستمالی فروپوشند
تا به مرگی که در اوست خو کند.

برو، ایگناسیو! به هیابانگ شورانگیز حسرت مخور!
بخسب! پرواز کن! بیارام! - دریا نیز می‌میرد.

۴

غایب از نظر

نه گاو نرت باز می‌شناسد نه انجیر بن

نه اسبان نه مورچگان خانه‌ات.

نه کودک بازت می‌شناسد نه شب

چرا که تو دیگر مرده‌ای.

همچون کوچکی بی انتها

نه صُلب سنگ بازت می شناسد
نه اطللس سیاهی که در آن تجزیه می شوی.
حتا خاطره خاموش تو نیز دیگر بازت نمی شناسد
چرا که تو دیگر مرده ای.

پائیز خواهد آمد، با لیسک ها
با خوشه های ابر و قله های درهمش
اما هیچ کس را سر آن نخواهد بود که در چشمان تو بنگرد
چرا که تو دیگر مرده ای.

چرا که تو دیگر مرده ای
همچون تمامی مردگان زمین.
همچون همه آن مردگان که فراموش می شوند
زیر پشته‌ئی از آتشنه های خاموش.

هیچ کس بازت نمی شناسد، نه. اما من تو را می سرایم
برای بعدها می سرایم چهره تو را و لطف تو را
کمال پختگی معرفتت را
اشتهای تو را به مرگ و طعم دهان مرگ را
و اندوهی را که در ژرفای شادخوئی تو بود.

زادنش به دیر خواهد انجامید - خود اگر زاده تواند شد -

فدريكو گارسيا لورکا

آندلسی مردی چنین صافی، چنین سرشار از حوادث.
نجاتت را خواهم سرود با کلماتی که می‌موید
و نسیمی اندوهگن را که به زیتون زاران می‌گذرد به خاطر می‌آورم.

جبریل قدیس (سه ویل)

۱

بچهٔ زیبای جگنی نرم
فراخ‌شانه، باریک‌اندام،
رنگ و رویش از سیب‌شبانه
درشت‌چشم و گس‌دهان
و اعصابش از نقرهٔ سوزان -
از خلوتِ کوچه می‌گذرد.
کفش سیاه برایش
به آهنگ مضاعفی که
دردهای موجز بهشتی را می‌سراید
کوکی‌های یکدست را می‌شکند.

بر سرتاسر دریا کنار
یکی نخل نیست که بدو ماند،

همچون کوچه‌نی بی انتها

نه شهر یاری بر اورنگ
نه ستاره‌نی تابان در گذر.

چندان که سر
بر سینه‌ی ششم خویش فرو افکند
شب به جست و جوی دشت‌ها بر می‌خیزد
تا در برابرش به زانو در آید.

تنها گیتارها به طنین در می‌آیند
از برای جبریل، ملک مقرب،
خصم سوگند خورده بید بُنان و
رام‌کننده قمریکان.

هان، جبریل قدیس!
کودک در بطن مادر می‌گردد.
از یاد مبر که جامه‌ات را
کولیان به تو بخشیده‌اند.

۲

سروش پادشاهان مجوس
ماه رخسار و مسکین جامه
بر ستاره‌نی که از کوچه تنگ فرا می‌رسد
در فراز می‌کند.

فدریکو گارسیا لورکا

جبریل قدیس، ملک مقرب،
که آمیزه لبخنده و سوسن است
به دیدارش می آید.

بر جلیقه گلپونه دوزیش
زنجره های پنهان می تپند
و ستارگان شب
به خلخال ها مبدل می شوند.

- جبریل قدیس

اینک، منم

زنی به سه میخ شادی

مجروح!

بر رخساره حیرت زده ام

یاسمن ها را به تابش در می آوری.

- خدایت نگهدارد ای سروش

ای زاده اعجاز!

تو را پسری خواهم داد

از ترکه های نسیم زیباتر.

همچون کوچکی بی انتها

- جبریلِکِ عمرم، ای
جبریلِ نی نی چشم های من!
تا تو را بر نشانم
تختی از میخک های نو شکفته
به خواب خوابم دیدم.

- خدایت نگهدارد ای سروش
ای ماه رخساره و مسکین جامه!
پسرت را خالی خواهد بود و
سه زخم بر سینه.

- توجه تابانی، جبریل!
جبریلِکِ عمر من!
در عمق پستان هایم
شیر گرمی را که فواره می زند احساس می کنم.

- خدات نگهدارد ای سروش
ای مادر صد سلاله شاهی!
در چشم های عقیقت
منظره سواری
رنگ می گیرد.

فدریکو گاریسیالورکا



بر سینه هاتف حیرت زده
آواز می خواند کودک
و در صدای ظریفش
سه مغز بادام سبز می لرزد.

جبریل قدیس از نردبانی
بر آسمان بالا می رود
و ستارگان شب
به جاودانگان مبدل می شوند.

نغمه خوابگرد

برای گلوریاخینه و فرناندو دولس ری بوس

سبز، توئی که سبز می خواهم،
سبز باد و سبز شاخه ها
اسب در کوهپایه و
زورق بر دریا.

سراپا در سایه، دخترک خواب می بیند
بر نرده مهتابی خویش خمیده

همچون کوجهی بی انتها

سبز روی و سبز موی
با مرد مکانی از فلز سرد.
(سبز، توئی که سبزت می خواهم)
و زیر ماه کولی
همه چیزی به تماشا نشسته است
دختری را که نمی تواندشان دید.



سبز، توئی که سبز می خواهم.
خوشه ستارگان یخین
ماهی سایه را که گشاینده راه سپیده دمان است
تشییع می کند.
انجیر بن با سباده شاخسارش
باد را خنج می زند.
ستییغ کوه همچون گربهئی وحشی
موهای دراز گیاهیش را راست بر می افرازد.
«— آخر کیست که می آید؟ و خود از کجا؟»

خم شده بر نرده مهتابی خویش
سبز روی و سبز موی،
و رویای تلخش دریا است.



«— ای دوست! می خواهی به من دهی
خانه‌ات را در برابر اسبم
آینه‌ات را در برابر زین و برگم
قیامت را در برابر خنجرم؟...
من این چنین غرقه به خون
از گردنه‌های کابرا باز می‌آیم.»

«— پسر! اگر از خود اختیاری می‌داشتم
سودائی این چنین را می‌پذیرفتم.
اما من دیگر نه منم
و خانه‌ام دیگر از آن من نیست.»

«— ای دوست! هوای آن به سرم بود
که به آرامی در بستری بمیرم،
برتختی با فترهای فولاد
و درمیان ملافه‌های کتان...
این زخم را می‌بینی
که سینه مرا
تا گلوگاه بردریده؟»

همچون کوجه‌ئی بی انتها

«- سیصد سوری قهوه رنگ میبینم
که پیراهن سفیدت را شکوفان کرده است
و شال کمرت
بوی خون تو را گرفته.
لیکن دیگر من نه منم
و خانه‌ام دیگر از آن من نیست!»

«- دست کم بگذارید به بالا برآیم
براین نرده‌های بلند،
بگذاریدم، بگذارید به بالا برآیم
براین نرده‌های سبز،
بر نرده‌های ماه که آب از آن
آبشاروار به زیر می‌غلتد.»

یاران دوگانه به فراز برشدند
به جانب نرده‌های بلند.
ردّی از خون بر خاک نهادند
ردّی از اشک بر خاک نهادند.
فانوس‌های قلعی چندی
بر مهتابی‌ها لرزید
و هزار طبل آبگینه
صبح کاذب را زخم زد.



سبز، توئی که سبز می خواهی.
سبز باد، سبز شاخه ها.

همراهان به فراز بر شدند.
باد سخت، در دهان شان
طعم زرداب و ریحان و پونه به جا نهاد.

«ای دوست، بگویی، او کجاست؟
دختر گت، دخترک تلخت کجاست؟»

چه سخت انتظار کشید
«چه سخت انتظار می بایدش کشید
تازه روی و سیاه موی
بر نرده های سبز!»



بر آئینه آبدان
کولی قزک تاب می خورد
سبز روی و سبز موی
با مردمکانی از فلز سرد.

همچون کوچکی بی انتها

یخپاره نازکی از ماه
بر فراز آتش نگه می داشت.
شب خودی تر شد
به گونه میدانچه کوچکی
و گرمگان، مست
بر درها کوفتند...



سبز، تویی که سبزت می خواهم.
سبز باد، سبز شاخه ها،
اسب در کوهپایه و
زورق بر دریا.

ترانه شرقی

در انارِ عطر آگین
آسمانی متبلور هست.
هر دانه
ستاره‌ئی است

فدریکو گارسیا لورکا

هر پرده

غروب‌ی.

آسمانی خشک و

گرفتار در چنگ سالیان.

انار پستانی را ماند

که زمانش پوستواری کرده است

تا نوکش به ستاره‌ئی مبدل شود

که باغستان‌ها را

روشنی بخشد.

کندوئی ست خُرد

که شانش از ارغوان است:

مگسان عسل آن را

از دهان زنان پرداخته‌اند.

چون بترکد خنده هزاران لب را

رها خواهد کرد!

انار دلی را ماند

که بر کشتزارها می‌تپد،

دلی شریف و خوار شمار

که در آن، پرندگان به خطر نمی‌افتند.

همچون کوچه‌نی بی انتها

دلی که پوستش
به سختی، همچون دل ماست،
اما به آن که سوراخش کند
عطر و خونِ فروردین را هبه می‌کند.

انار
گنج جنّ سالخورده چمنزاران سرسبز است
که در جنگلی پرت افتاده
با پریزادی از آن نگهبانی می‌کند...
جنّ سپید ریش
جامه‌ئی عقیقی دارد.
انار گنجی است
که برگ‌های سبز درخت نگهبانی می‌کنند:
در اعماق، احجار گرانها
و در دل و اندرون، طلائی مبهم.

سنبله، نان است:
مسیح متجسّد، زنده و مرده.

درخت زیتون
شورِ کار است و توانائی‌ست.

فدريكو گازسيالورکا

سيب ميوه شهوت است
ميوه - ابوالهول گناه.
چکاله قرن هاست
که تماس با شيطان را حفظ می کند.

نارنج

از اندوه پليد گل ها سخنی می گوید،
طلا و آتشی است که در پاکی سپید خویش
جانشين يکديگر می شوند.

تاک پرستش شهوات است
که به تابستان منجمد می شود
و کلیسایش تعمید می دهد
تا از آن شراب مقدس بسازد.

شابلوطها آرامش خانواده اند.
به چیزهای گذشته می مانند.
همه های پیرند که ترک بر می دارند
و زائرنی را مانند
که راه گم کرده باشند.

بلوط شعر است،
صفای زمان های از کار رفته.

همچون کوچی بی انتها

و به - پریده رنگ طلائی -
آرامش سازگاریست.

انار اما، خون است
خون قدسی ملکوت،
خون زمین است
مجروح از سوزن سیلابها،
خون تند بادهاست که می آیند
از قلۀ سختی که بر آن چنگ درافکنده اند،
خون اقیانوس بر آسوده و
خون دریاچه خفته.
ماقبل تاریخ خونی که در رگ ما جاریست
در آن است.
انگاره خون است
محبوس در حبابی سخت و ترش
که به شکلی مبهم
طرح دلی را دارد و هیأت جمجمه انسانی را.

انار شکسته!
تو یکی شعله‌ئی در دل شاخ و برگ،
خواهر جسمانی و نوسی
و خنده باغچه درباد!

فدريكو گارسيا لورکا

پروانگان به گرد تو جمع می آیند
چرا که آفتابت می پندارند،
و از هراس آن که بسوزند
کر مکان حقیر از تو دوری می گزینند.
تو نور حیاتی و
مادگی، میان میوه ها.
ستاره ئی روشن، که برق می زند
بر کناره جویبار عاشق.

چه قدر بی شباهتم به تو من
ای شهوت شراره افکن بر چمن!

ترانه میدان کوچکی

در شب آرام
کودکان می خوانند.
جوباره زلال،
چشمه صافی!
کودکان:
در دل خرم ملکوتیت
چیست؟

همچون کوچنی بی انتها

من:

بانگِ ناقوسی که
از دلِ مه می آید.

کودکان:

پس ما را آواز خوانان
در میدانچه رها می کنی،
جوباره زلال
چشمه صافی!
در دست‌های بهاریت چه داری؟

من:

گل‌سرخِ خونی
و سوسنی.

کودکان:

به آب ترانه‌های کهن
تازه‌شان کن.
جوباره زلال
چشمه صافی!
در دهانت
که سرخ است و خشک
چه احساس می کنی؟

فدریکو گارسیا لورکا

من:

جز طعم استخوان‌های
جمجمهٔ بزرگم هیچ.

کودکان:

در بلور آرام ترانه‌ئی قدیمی
نوش کن.
جو بارهٔ زلال
چشمهٔ صافی!

از میدانچه

چنین به دور دست‌ها
چرا می‌روی؟

من:

می‌روم تا مجوسان و
شاهدختان را بیابم!

کودکان:

راه شاعران سالخورده را
که نشانت داده است؟

همچون کوچه‌ش بی انتها

من:

چشمه

و جویبارۀ ترانه کهن.

کودکان:

پس از دریاها و خشکی‌ها

بسی دورتر خواهی رفت؟

من:

دل ابریشمین من

از صداها و روشنائی‌ها

از هیابانگ گمشده

از سوسن‌های سپید و مگسان عسل

سرشار است.

به دوردست‌ها خواهم رفت

به آنسوی کوهساران و

فراسوی دریاها

تا کنار ستارگان،

تا از سرورم، از مسیح، بخوام

روح کهنِ کودکیم را

که از افسانه‌ها قوت می‌گرفت

ندردگو گاریالورکا

به من باز پس دهد
و شبکلاه پشمینم را
و شمشیر چوبینم را.

کودکان:

پس تو ما را آوازخوانان
در میدانچه وا می گذاری.
جو باره زلال
چشمه صافی!

*

مردمکان گشاده
شاخه های خشک
که باد زخمشان زده است
بر برگ های خزان زده می گریند.

همچون کوچه‌تی بی انتها

ترانهٔ کوچک سه رودبار

پهناب گوادل کویر^۱
از زیتونزاران و نارنجستان‌ها می‌گذرد.
رودبارهای دو گانهٔ غرناطه
از برف به گندم فرود می‌آید.

دریغا عشق
که شد و باز نیامد!

پهناب گوادل کویر
ریشی لعلگونه دارد،
رودباران غرناطه
یکی می‌گیرید
یکی خون می‌فشانند.

دریغا عشق
که بریاد شد!

فدریکو گارسیالورکا

از برای زورق‌های بادبانی
سه ویل^۲ را معبری هست؛
بر آب غرناطه اما
تنها آه است
که پارو می‌کشد.

دریغاً عشق
که شد و باز نیامد!

گوادل کویر،
برج بلند و
باد
در نارنجستان‌ها.
خنیل^۲ و دارو^۴
برج‌های کوچک و
مردگانی
بر پهنهٔ آبگیرها.

۲- Séville

۳- Cénit

۴- Darro

همچون کوچه‌نی بی انتها

دریغا عشق

که بر باد شد!

که خواهد گفت که آب

می‌برد تالاب تشی^۵ از فریادها را!

دریغا عشق

که شد و باز نیامد!

بهار نارنج را و زیتون را

آندلس، به دریاهایت ببر!

دریغا عشق

که بر باد شد!

۵. «تالاب تشی» [تشی به فتح اول، مخفف آتش] شعله چشمک زن آبی رنگی است که بر سطح مرداب‌ها به چشم می‌خورد و علت آن سوختن گازهای است که از لای و لجن اعماق مرداب متصاعد می‌شود در مجاورت اکسیژن هوا. من این کلمه را در برابر کلمه فرانسوی Feu follet از دو کلمه «تالاب» [به معنی مرداب] و تش [مخفف آتش] ترکیب کرده‌ام.

فدریکو گارسیالورکا

ترانه.

ماه، ماه

برای کونچینا گارسیالورکا

ماه به آهنگر خانه می آید
با پاچین سنیل الطیبش .
بچه در او خیره مانده
نگاهش می کند ، نگاهش می کند .
در نسیمی که می وزد
ماه دست هایش را حرکت می دهد
و پستان های سفید سفت فلزیش را
هوس انگیز و پاک ، عریان می کند .

— هی ! برو ! ماه ، ماه ، ماه !

کولی ها اگر سررسند

از دلت

انگشتر و سینه ریز می سازند .

— بچه ، بگذار برقصم .

تا سوارها بیایند

تو بر سندان خفته ای

چشم های کوچکت را بسته ای .

همچون کوچشی بی انتها

– هی! برو! ماه، ماه، ماه!
صدای پای اسب می آید.

– راحتم بگذار.
سفیدی آهاریم را مجاله می کنی.



طبلِ جلگه را کوبان
سوار، نزدیک می شود.
و در آهنگر خانه خاموش
بچه، چشم‌های کوچکش را بسته.

کولیان – مفرغ و رؤیا –
از جانب زیتون زارها
پیش می آیند
بر گرده اسب‌های خویش،
گردن‌ها بلند برافراخته
و نگاه‌ها همه خواب آلود.

چه خوش می خواند از فراز درختش،
چه خوش می خواند شبگیر!

نذریکو گازسیالورکا

و بر آسمان، ماه می گذرد؛
ماه، همراه کودکی
دستش در دست.

در آهنگرخانه، گرد برگردِ سندان
کولیان به نومیدی گریانند.

و نسیم

که بیدار است، هشیار است.

و نسیم

که به هوشیاری بیدار است.

ترانهٔ آب دریا

دریا خندید
در دوردست،
دندان‌هایش کف و
لب‌هایش آسمان.

— تو چه می‌فروشی
دختر غمگین سینه‌عریان؟

همچون کوجهائی بی انتہا

– من آب دریاها را
می فروشم، آقا.

– پسر سیاه، قاتی خونت
چی داری؟

– آب دریاها را
دارم، آقا.

– این اشک‌های شور
از کجا می‌آید، مادر؟

– آب دریا را من
گریه می‌کنم، آقا.

– دل من و این تلخی بی‌نهایت
سر چشمه‌اش کجاست؟

– آب دریاها
سخت تلخ است، آقا.

ندریکو گارسیالورکا

دریا خندید
در دوردست ،
دندان‌هایش کف و
لب‌هایش آسمان.

ترانهٔ ناسروده

ترانه‌ئی که نخواهم سرود
من
هرگز
خفته‌ست روی لب‌انم.
ترانه‌ئی
که نخواهم سرود من هرگز.

بالای پیچک
کرم شب‌تابی بود
و ماه نیش می‌زد
با نور خود بر آب.
چنین شد پس که من دیدم به رؤیا
ترانه‌ئی را
که نخواهم سرود من هرگز.

همچون کوچنی بی انتها

ترانه‌ئی پر از لب‌ها
و راه‌های دوردست،
ترانهٔ ساعات گمشده
در سایه‌های تار،
ترانهٔ ستاره‌های زنده
بر روز جاودان.

غزل بازار صبحگاهی

از بندرگاه «الویرا»^۱
بر آنم که عبورت را ببینم
تا به نامت بشناسم
و به گریه بنشینم.

کدامین هلالِ خاکسترِ ساعت نُه
رخانت را چنین پریده رنگ کرده است؟
بذرِ شعله ورت را
چه کسی از سر برف‌ها برمی‌چیند؟
کدام دشنهٔ کوتاه کاکنوس
بلور تو را به قتل می‌رساند؟

۱. Hlvira - بندرگاهی قدیمی در غرناطه.

فدریکو گارسیا مورکا

از بندرگاه الویرا
عبور تو را می بینم
تا نگاهت را بنوشم
و به گریه بنشینم.

در بازارگاه، چه گونه آوازی
به کیفر من سر می دهی؟
چه قرنفلِ هذیانی
بر تاپوهای گندم!
چه دورم - آه - در کنار تو،
چه نزدیک، هنگامی که می روی!

از بندرگاه الویرا
عبور تو را می بینم
تا ران‌هایت را بی‌خبر به بر کشم
و به گریه بنشینم.

چشم انداز

پهنهٔ زیتون زار
همچون بادزنی

همچون کوچنی بی انتها

بسته می‌شود و می‌گشاید.
بر فراز زیتون‌زار
آسمانی فروریخته،
و بارانی تیره
از ستارگان سرد.
بر لب رود
جگن و سایه روشن می‌لرزد.
هوای تیره چنبره می‌شود.
درختان زیتون
از فریاد
سنگین است،
و گله‌ئی از
پرندگان اسیر
دم بسیار بلندشان را
در ظلمات می‌جنبانند.

آی!

فریاد
در باد
سایه‌سروی به جا می‌گذارد.

نَدْرِیْکُو گَارِسیالورکا

[بگذارید در این کشتزار
گریه کنم.]

در این جهان همه چیزی در هم شکسته
به جز خاموشی هیچ باقی نمانده است.

[بگذارید در این کشتزار
گریه کنم.]

افق بی‌روشنائی را
جرقه‌ها به دندان گزیده است.

[به شما گفتم، بگذارید
در این کشتزار
گریه کنم.]

کمانداران

کمانداران عبوس
به سهویل نزدیک می‌شوند.

همچون کوچه‌ئی بی انتها

گودال کویر^۱ بی دفاع.

کلاه‌های پهن خاکستری
شنل‌های بلند آرام.

آه، گودال کویر!

آنان

از دیارانِ دوردستِ پریشانی و ذلت می‌آیند

گودال کویر بی دفاع.

و به زاغه‌های تنگ و پیچِ عشق و بلور و سنگ
می‌روند.

آه، گودال کویر!

۱. Guadalquivir رودی در اسپانیا، که از شهرهای کوردو و سه ویل به اقیانوس اطلس می‌ریزد.

فدریکو گارسیالورکا

نغمه

در ستایش لویه ده وگا

بر کناره‌های رود
شب را بنگرید که در آب غوطه می‌خورد.
و بر پستان‌های لولیتا
دسته گل‌ها از عشق می‌میرند.

دسته گل‌ها از عشق می‌میرند.

بر فراز پل‌های اسفندماه
شب عربیان به آوازی بم خواناست.
تن می‌شوید لولیتا
در آب شور و سنبلِ رومی.

دسته گل‌ها از عشق می‌میرند.

شب انیسون و نقره
بر بام‌های شهر می‌درخشد.
نقره آب‌های آینه‌وار و
انیسونِ ران‌های سپید تو.

دسته گل‌ها از عشق می‌میرند.

همچون کوجه نی بی انتها

ورای جهان

به «مانوئل انگلز اوریتس»

صحنه

دژهای سر به فلک کشیده.

پهناب های عظیم

فرشته:

انگشتی زناشوئی را

که نیا کانت به دست می کردند بردار.

صد دست، زیر سنگینی خاک خویش

به بی بهرگی از آن اندوه می خورد.

من:

من بر آنم که در دستان خویش

گلِ سترگ انگشتان را احساس کنم،

کنایتی از انگشتی.

خواهان آن نیستم.

دژهای سر به فلک کشیده.

پهناب های عظیم.

فدریکو گارسیا لورکا

کارد

کارد

به دل فرومی نشیند
چون تیغه گاو آهن
به صحرا

نه.

به گوشت تن من
میخس نکن،
نه.

کارد،

همچون پره خورشید
به آتش می کشد
اعماق خوف انگیز را.

نه.

به گوشت تن من
میخس نکن،
نه.

همچون کوچنی بی انتها

در مدرسه

آموزگار:

کدام دختر است
که شو می کند به باد؟

کودک:

دختر همه هوس ها.

آموزگار:

باد، به اش
چشم روشنی چه می دهد؟

کودک:

دسته ورق های بازی
و گردبادهای طلانی را.

آموزگار:

دختر در عوض
به او چه می دهد؟

فدریکو گارسیا لورکا

کودک:

دلک بی‌شیله پيله اش را.

آموزگار:

دخترک

اسمش چیست؟

کودک:

اسمش دیگر از اسرار است!

[پنجرهٔ مدرسه، پرده‌ئی از ستاره‌ها دارد.]

قصیدهٔ کبوتران تاریک

بر شاخه‌های درخت غار

دو کبوتر تاریک دیدم،

یکی خورشید بود

و آن دیگری، ماه.

«همسایه‌های کوچک! (با آنان چنین گفتم.)

گور من کجا خواهد بود؟»

همچون کوچشی بی آنها

«در دنباله دامن من» چنین گفت خورشید.
«در گلوگاه من» چنین گفت ماه.

و من که زمین را
برگرده خویش داشتم و پیش می رفتم
دو عقاب دیدم همه از برف
و دختری سراپا عریان
که یکی دیگری بود
و دختر هیچ کس نبود.

«عقaban کوچک! (بدانان چنین گفتم)
گور من کجا خواهد بود؟»

«در دنباله دامن من» چنین گفت خورشید.
«در گلوگاه من» چنین گفت ماه.

بر شاخساران درخت غار
دو کبوتر عریان دیدم.
یکی دیگری بود
و هر دو هیچ نبودند.

خودکشی

(شاید بدان سبب که از هندسه آگه نبودی)

جوان از خود می‌رفت

ساعت ده صبح بود.

دلش اندک اندک

از گل‌های لته‌پاره و بال‌های درهم شکسته آکنده می‌شد.

به خاطر آورد که از برایش چیزی باقی نمانده است

جز جمله‌ئی بر لبانش

و چون دستکش‌هایش را به درآورد

خاکستر نرمی را که از دست‌هایش فرو ریخت بدید.

از درگاه مهتابی برجی دیده می‌شد. —

خود را برج و مهتابی احساس کرد.

چنان پنداشت که ساعت از میان قابش

خیره بر او چشم دوخته است.

همچون کوچنی بی انتها

و سایه خود را در نظر آورد که آرام
بر دیوان سفید ابریشمین دراز کشیده است.

جوان، سخت و هندسی،
به ضربت تبری آینه را به هم در شکست.

و بدین حرکت، فواره بلند سایه‌ئی
آرامگاه خیالی را در آب غرقه کرد.

خوان بره وا

غول آسا پیکری داشت و
کودکانه صدائی.

هیچ چیز به تحریر صدای او مانند نبود:
درد مطلق بود به هنگام خواندن
زیر نقاب تبسمی.

لیموزاران مالاگای خواب آلوده را
به خاطر می‌آورد
و شکوه‌اش
به طعم نمک دریائی بود.

فدریکو گارسیالورکا

او نیز چون هومر
در نابینائی آواز خواند.

صدایش در خود نهفته داشت
چیزی از دریای بی نور و
چیزی از نارنج چلیده را.

قصیده اشک‌ها

پنجره مهتابی را بسته‌ام
چرا که نمی‌خواهم زاری‌ها را بشنوم.
با این همه، از پس دیوارهای خاکستر
هیچ به جز زاری نمی‌توان شنید.

فرشتگانی که آواز بخوانند انگشت شمارند
سگانی که بلایند انگشت شمارند
هزار ساز در کف من می‌گنجد.

اما زاری سگی سترگ است
اما زاری فرشته‌ئی سترگ است
زاری سازی سترگ است.

همچون کوچه‌ئی بی انتها

ز آری باد را به سرنیزه زخم می‌زند
و به جز زاری هیچ نمی‌توان شنید.

غروب

(آیا لوسی من پا در جویبار نهاده بود؟)

سه سپیدار گشن
یک ستاره.

سکوت فروخورده غوکان
تور نازکی را ماند
سوزن‌دوزی شده به نقش‌های سبز.

کنار رود
درختی خشک
خود را شکوفا شده می‌یابد
با دو ایر درهم.

و رؤیاهای من بر آب
به سوی دختری از غرناطه می‌گریزد.

فدریکو گارسیا لورکا

بدرود

اگر مردم
در مهتابی را باز بگذارید.

کودک پرتقال می خورد.
[از مهتابی خود می بینمش.]

دروگر گندم می درود.
[از مهتابی خود می بینمش.]

اگر مردم
باز بگذارید در مهتابی را.

ایلیا ارنبورگ

ILLIA ERENBURG

(۱۸۹۱-۱۹۶۷)

اما من انسانم ...

گذرگاهی صعب است زندگی؛ تنگابی در تلاطم و در
جوش.

ایمان، یکی چشم بند است؛ دیواری در برابر بینش.
به خیره مگو که ایمان کوه را به جنبش در می آورد
من کوه بی جان نیستم انسانم من!

سنگ مقدس در این جهان بسیارست
صیقل خورده به بوسه های لبان خشکیده از عطش.
ایمان به جسم بی جان روح می بخشد، لیکن
من جسم بی جان نیستم انسانی زنده ام من.

من نابینائی آدمیان را دیده ام
و توفیدن گردباد را بر عرصه پیکار،
من آسمان را دیده ام
و آدمیان را سرگردان به مهی دود گونه فرو پوشیده،

همچون کوجه می بی انتها

مرا به ایمان ایمان نیست.
اگر اندوهگینت می کند بگو اندوهگینم.
حقیقت را بگو، نه لابه کن نه ستایش.
تنها به تو ایمان دارم ای وفاداری به قرن و به انسان!

توان تحملت از هست شکوه مکن.
به پرسش اگر پاسخ می گوئی پاسخی درخور بگویی.
در برابر رگبار گلوله اگر می ایستی مردانه بایست
که پیام ایمان و وفا به جز این نیست!

بوريس پاسترناك

BORIS PASTERNAK

(۱۸۹۰-۱۹۶۰)

شب شرحی

ریز بار
علف‌ها را حتا
در همیانِ توفان خم نکرد
و از غبار
جز بلعیدن دانه‌های باران
که به براده‌های نجیب آهن می‌مانست
کاری بر نیامد.

ده را به هیچ آسودگی امید نبود
گندم‌های سیاه
به سان گُرکی نرم
تفتید و بسوخت

و خدا
در باد
به طغیان

همچون کوچی بی انتها

سر برداشت.

فضای پهنه‌ور

آسیمه سر

هم بدان حال که می‌غرید

مرطوب و خواب زده

از پلک‌ها گریخت

و گردباد

هم در آن حالت که رنگ می‌باخت

دالانی از غبار بنانهاد.

پس آن گاه

قطرات اُریب را

بلای کوری به سر آمد

و بر کنار پرچین

میان شاخه‌ها و باد کشمکش سخت برخاست.

قلبم به ناگهان فرو ریخت:

نزاع بر سر من بود!

هیچ گاه پایانی نخواهد بود

هر چند

از نجوای بوته‌ها و پرده‌های پنجره پیدا بود

که من

بورس باسترناک

بی توجه و بی اعتنا
همچنان رهگذر خیابان باقی خواهم ماند.

اگر آنان مرا بینند
دیگرم راه بازگشتی نخواهد بود.

آنان زمانی بی پایان
هم از این دست
به نجوا خواهند نشست.

ماربورگ

از خانه پای به میدانچه نهادم
تو گوئی
دیگر باره پا به جهان می نهادم.
هر جزء ناچیز و حقیر
زنده بود

همچون کوچه‌ئی بی انتها

و بی آن که به هیچ گونه دست و پا گیر من شود
در برابر من قامت بر می افراشت
چنان که
گفتی با من وداع می خواست کرد.

سنگ

تفته بود
و پیشانی هر کوچه
رنگی سوخته داشت.

سنگریزه ساحلی
از گوشه گاه خویش
به جانب آسمان
نظری می کرد

و باد
به مثابه کشییانان
در ریزفون زار
پارو گشاده بود
و این همه هیچ نبود
جز جلوه‌ئی
به ظاهر.

من

چندان که در توانم بود
از نگاه ایشان می‌گریختم،
و مرا به سلام و درودشان
التفاتی نبود.

به دل نداشتم که ذره‌ئی
توانگری‌های ایشان را باز شناسم.

گریزان

خانه را وانهاده به برزن دویده بودم
تا مگر از سیلابه اشک خویشم پناهی باشد.

يقیشه چارنتس

YEGISHE CHARENTS

(۱۸۹۷ - ۱۹۳۷)

جنون زدگان خشم

درود! درود
به دوستان - نزدیک و دور -
به دنیاها، به آفتابها - فرمان به ارواح -!
درود بر آنان که ارواح سوزان شعله‌ور دارند!
درود بر ارواح آفتابگونه آن کسان
که در این کابوس خوف
در این دریای خروشان مرگ و زندگی
دست در دست یکدیگر نهاده‌اند!

شامگاهی لاله گون بود
و آفتاب تفته در باختران غروب می‌کرد
و مهی خونین بر پهنه دشت گسترده بود
چنان که گفتی زهر
از قلب آفتاب تفته فرو می‌چکید.
و دشت موج بر موج

همچون کوچه‌نی بی انتها

از فروغ سرخ آفتاب شامگاهی سوخته بود .
و دشت آتشرنگ، بی کران و بی انتها
در برابر آفتاب گسترده بود
چنان که دریائی
بی آغاز و بی انجام .

و همچون دریائی - به مه شامگاهی در نشسته -
زیر آفتاب رودر زوال
در این پهن‌دشت پیر
جنون زدگان
انبوه انبوه
شعله‌ور از آتش شامگاهی
می‌جنگیدند .

آنان با روحی مشتعل از امید
از شهرها و دهکده‌ها فراز آمده بودند
و از استپ‌های دور و نزدیک .



آن که از شهرنشینان بود
مهی تیره در پس پشت نهاده بود،

بقیسه چارنوس

مهی که زندگیش را
همچون ابری در خود پوشیده داشت.

آن که از دهکده‌ئی دور دست بود
زمین مغرور را در پس پشت نهاده بود،
زمینی که زندگی
هیچگاه نتوانست
خوشه‌ئی زرین بر آن برویاند.

آن که از مردم استپ‌ها بود
آفاق بی‌کران را در پس پشت نهاده بود،
آفاقی گسترده
که مر او را با این همه زندانی بیش نبود.



آن که از شهرنشینان بود
قلب مسلولش را
همچون درفشی سرخ
با خود آورده بود.

همچون کوچشی بی انتها

آن که ظلمت بی سحر دهکده را ترک گفته بود
نیروی زمین را
در عضلات خویش
با خود آورده بود.

و آن که از مردم استپ‌ها بود
— و در آن به گونه بردگان می‌زیست —
نیلگونی ژرف استپ‌ها را
در چشم‌های خویش
با خود آورده بود.

عاصی و جنون زده
تا با نظام فرسوده پنجه در پنجه کنند
از پی جنگ
در این پهنه بی کرانه
فراهم آمده بودند.



آفتاب شامگاهی غروب می‌کرد
و انبوه جنون زدگان
سرود بر لب می‌جنگیدند

یقیشه چارنتس

و دشت خونین
در برابر ایشان گسترده بود.

از دور دست
شهر بزرگ
زیر آفتاب بی مبالات در کرشمه بود.
شهر کهن
به هزار رنگ می درخشید
شهر کهن

دامن تا دور دست‌ها کشیده بود.

گوئی در مه شامگاهی

شناور بود شهر

و چنان بود که گفتی شهر سر بر کشیده

در مهی سرخ معلق است

که اندک اندک به تیرگی می گراید و یکرنگ می شود.

تنها

شیشه پنجره‌ها

مشتعل از آخرین نیزه آفتاب

می درخشید

و در برابر آفتاب

شعله می کشید.

همچون کوچدش بی انتها



شب مظلم به سپیدی بامدادی می گرائید
و لحظه انتظار موهوم در شتاب بود
و نسیم سرد سحرگاهی از دشت می وزید.
تاریکی اندک اندک به روشنائی می پیوست
و ظلمت مشرق
با بالی از آتش
شکافته می شد
و لطافت عطر آگین بهار به آرامی
از دور دست‌ها بر گرگ و میش می وزید.
دیوارها و بناهای بلند شهر
و دودکش‌های آهنین
به آرامی آشکار می شد.

در قلب‌های تفتنه جنگیان
اشتیاقی شعله می کشید
و در آسمان‌های عمیق چشمان‌شان
تبی قدسی می سوخت.

آنان با چشمان سوزان
مشتاقانه به انوهی خویش نگریستند

بقشه چارتنس

و قلب‌هاشان چونان آتشی آفتاب زای
شعله کشید.

می‌بایست به پیش تازند
و شهر را به چنگ آرند
و عقده به زهر آبخورده هزار ساله خود را
بر آن بگشایند.

شهر هزار ساله را می‌بایست ویران کنند
و پس از ویرانی
غبارش را بکوبند.

جنون زده
می‌بایست آتش به پا کنند
و در دل آتش می‌بایست به رقص اندر شوند.

می‌بایست بر دنیا آتش و رعد گسترند
و خاکستر برجای مانده‌اش را
دیگر باره به آتش کشند
تا نظام مندرس
همچون قفنوس

همچون کوچمی بی انتها

دیگر باره از خاکستر خویش
سر برنیاورد.

این خاکستر را می‌بایست
به باد سپارند
تا دیگر باره احیا نشود.

آنان می‌بایست به جانب آفاق دور بتازند
به جانب اکافی که هنوز آفتاب
بر آنها نتابیده است.

✱

روان ظلمت زده‌شان
در شبستان شبی ظلمانی
با مشعل‌های سوزان اشتیاق
چشم بر راه سپیده بود.

دل‌شان ظلمت‌کده‌ئی بود آری
لیکن در ظلمات
آسمان‌های نیلگونه دیدگانی هست
آفاق بی‌کرانی هست،

یقشه چارنتس

و بر دیدگان نیلگونه
که تاریکی بر آن‌ها فرود آمده است
انتظار هزاران غنچه آتشین و
فلق‌های بی‌شمار و
سحرگاهان بسیار
نقش می‌بندد.



در عضلات پولادین مردان
نیروی جاودانه خاک است.

آنان اگر اراده کنند
آفتاب‌ها را بر مداری تازه می‌گردانند
آنان اگر اراده کنند
آفتاب‌های دیگر به آسمان‌ها می‌فرستند
آنان اگر اراده کنند
آفتاب‌ها را از کهکشان‌ها به زیر می‌کشند.
اگر بخواهند
اگر بخواهند،
با اراده پولادین خویش
مشتعل از جرقه «حق»

همچون کوچه‌ئی بی انتها

چه کارها

چه کارها

که به انجام نمی‌رسانند!



سحرگاهان

که آفتاب تفته از افق شعله‌ور چنان برمی‌آمد

که خروش شیپور از پهنه کارزار،

جنون زدگان خشم

از ایستگاه راه آهن برون جستند

همچون مهی آفتاب رنگ.

و در غلظت سحرگاهی

شهر

در مهی که تبخیر می‌شد

همچون صحنه‌ئی از سیرک جلوه می‌کرد

- رنگارنگ و

رنگین نقش -

یا به گونه خرسنگی

در انتهای راه.

بقیہ چارتنس

جنون زدگانِ خشم
با دیدگانِ خیره به دور دست و به آفتابِ شعله‌ور سرخ،
در صفوفِ انبوه
سوزان از شعلهٔ آفتاب
در افق‌ها که از پرتو روز روشن بود
می‌جنگیدند
و به جانب آفتاب
پرواز می‌کردند.

فاظم حكمت

(۱۹۰۲-۱۹۶۴)

سیگار نیفروخته

ممکن است امشب بمیرد
با سوختگی سینه کُنش از آتش گلوله‌ئی.
هم امشب
به سوی مرگ رفت
با گام‌های خویش.

پرسید: - سیگار داری؟

گفتم: - بله.

- کبریت؟

گفتم: - نه

شاید گلوله

روشنش کند.

سیگار را گرفت و

گذشت...

شاید الآن دراز به دراز افتاده باشد

همچون کوچمنی بی انتها

سیگاری نیفروخته بر لب و
زخمی بر سینه ...

رفت.

نشانه تکثیر

و تمام.

۱۹۳۰

قطعه‌ئی از

مرگ شیخ بدرالدین ❀

می‌بارد نم نم

ترسان و لرزان

با صدای فروخورده

همچون پیچ و پیچ خیانت.

می‌بارد نم نم

چنان که پاهای خائنان، عریان و سپید

می‌دود بر خاک سیاه خیس پنداری.

صوفی انقلابی شهید ترك در قرن ۱۴ میلادی.

ناظم حکمت

می بارد نم نم
و در بازار سه رز Serez
برابر دکه آهنگر پیکر بدرالدین آویخته بر درختی.

می بارد نم نم
ساعتی از شب دیررس بی ستاره گذشته.
سراپا عریان است شیخ ما
آبچکان تاب می خورد
زیر شاخه ریخته برگ.

می بارد نم نم
لال است بازار سه رز
کور است بازار سه رز
سودائی موحش در هوا است
بی حرفی، بی نگاهی.
فرو می پوشد بناگاه
صورتش را به دو دست، بازار سه رز.

می بارد نم نم.

۱۹۳۶

همچون کوچه‌ش بی انتها

نامه‌ها و اشعار

(۱۹۴۶ - ۱۹۴۲)

- ۹ -

زانو زده بر خاک زمین را نگاه می‌کنم
علف را نگاه می‌کنم
حشره را نگاه می‌کنم
لحظه را نگاه می‌کنم شکفته آبی آبی
به زمین بهاران مانی تو، نازنین من
تو را نگاه می‌کنم.

خفته بر پشت، آسمان را می‌بینم
شاخه‌های درخت را می‌بینم
لک‌ها را می‌بینم بال زنان
به آسمان بهاران مانی تو، نازنین من
تو را می‌بینم.

آتشی افروخته‌ام به صحرا شب هنگام
آتش را لمس می‌کنم
آب را لمس می‌کنم
پارچه را لمس می‌کنم
سکه را لمس می‌کنم

ناظم حکمت

به آتش اردوگاهی زیر ستاره‌ها مانی تو
تو را لمس می‌کنم.

میان آدمیانم و آدمیان را دوست می‌دارم
عمل را دوست می‌دارم
اندیشه را دوست می‌دارم
نبردم را دوست می‌دارم
در نبرد من موجودی انسانی‌ئی تو
تو را دوست می‌دارم.

۱۰

در این شب پائیزی
سرشار از کلمات توآم من:
کلماتی جاودانه زمان وار، ماده وار
کلماتی سنگین همچون دست
کلماتی درخشان به سان ستارگان.

از دلت از سرت از تنت
کلمات تو به سوی من آمده است:
کلمات تو پربار از تو
کلمات تو، مادر

همچون کوجهی بی انتها

کلمات تو، زن
کلمات تو، دوست.

کلمات اندوهگین بود و تلخ
کلمات شادمانه بود و سرشار از امید
کلمات شجاع بود و قهرمان وار
کلمات آدمیان بودند.

۲۰

زیباترین دریا
دریائی است که هنوز در آن نرانده ایم
زیباترین کودک
هنوز شیرخواره است
زیباترین روز
هنوز فرا نرسیده است
و زیباتر سخنی که می‌خواهم با تو گفته باشم
هنوز بر زبانم نیامده است.

ناظم حکمت

از ما است این دیار

این دیار که سرِ مادیانی را ماند
به تک در رسیده ز اقصای آسیا
تا در مدیترانه غوطه خورد...
از ما است این دیار.

مُج، غرقهٔ خون

دندان‌ها فشرده به هم
برهنه پای،
این سرزمین که فرشی ابریشمین را ماند

این دوزخ

این بهشت

از آن ما است.

فرو بسته ماناد هر دَر که از آنِ دیگران است
جاودانه فرو بسته ماناد!
آدمی از بردهٔ آدمی بودن دست بداراد! -
این است صلای ما.

زیستن به سان درختی، تنها و آزاد،
برادرانه زیستن به سان درختان یکی جنگل -

همچون کوچنی بی انتها

این است رؤیای ما .

۱۹۴۸

زندگی

زندگی شوخی نیست

جدّی بگیرش

کاری که فی‌المثل یکی سنجاب می‌کند

بی این که از بیرون و آن سو ترک انتظاری داشته باشد .

تو را جز زیستن کاری نخواهد بود .

زندگی شوخی نیست

جدّی بگیرش

اما بدان اندازه جدّی که

تکیه کرده به دیوار فی‌المثل، دست بسته

یا با جامه سفید و عینکی بزرگ در آزمایشگاهی

بمیری تا دیگر آدمیان بزنند،

آدمیانی که حتا چهره‌شان را ندیده‌ای؛

و بمیری در آن حال که می‌دانی

هیچ چیز زیاتر، هیچ چیز واقعی تر از زندگی نیست .

ناظم حکمت

جدّیش می‌گیری
اما بدان اندازه جدّی
که به هفتاد سالگی فی‌المثل، زیتون بُنی چند نِشا کنی
نه بدین نیت که برای فرزندان بماند
بل بدان جهت که در عین وحشت از مردن به مرگ باور نداری
بل بدان جهت که در ترازو کفهٔ زندگی سنگین‌تر است.

۱۹۴۸

شعر معاصر يونان

این مجموعه از شعر معاصر یونان، شامل آثار دوتن از شاعران نامدار آن سرزمین، به طور مشخص دو دوره رنجبار و سیاه تاریخی را که بر آن گذشته است در برمی گیرد. نخست دوره هجوم فاشیسم آلمان را در سال های جنگ دوم جهانی (۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵) و دیگر، سال های تاریک حکومت سرهنگان کودتاچی را (از ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴).

۱

برای آنان که جوان ترند، درباره مرحله نخست توضیحاتی می دهیم: در «فرهنگ سیاسی» مفاهیم توتالیتر و توتالیتریزم چنین شرح داده شده است:

«توتالیتر بر رژیم های سیاسی می اطلاق می شود که دارای این مشخصات باشد: نظارت دولت بر کلیه شئون فعالیت اقتصادی و اجتماعی و انحصار قدرت سیاسی در دست یک حزب حاکم و حذف کلیه اشکال نظارت دموکراتیک جامعه... و توسل به ترور برای سرکوبی هر نوع مخالفت... و از میان بردن استقلال فرد.

در دولت توتالیتر حدود قانونی برای مداخلات دولت در حیات جامعه موجود نیست. دولت با یک سان کردن تعلیم و تربیت و حتا نظارت بر فعالیت های ادبی و هنری و در دست گرفتن تمام وسائل ارتباطی و تبلیغاتی، مجموع قوای جامعه را در خدمت می گیرد و هدایت می کند...

همچون کوجه‌ش بی انتها

وجود افرادی را که بخواهند از حوزه نظارت او خارج باشند تحمل نمی‌کند.

دولت‌های توتالیتر را غالباً جنبش‌های اجتماعی ضد دموکراتیکی به وجود می‌آورد که در ابتدا به صورت حزب در داخل یک سیستم دموکراتیک متشکل می‌شود و پس از رسیدن به قدرت دموکراسی را بر می‌اندازد. بارزترین نمونه این جنبش اجتماعی و حزبی، حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان به رهبری هیتلر بود که پس از به قدرت رسیدن از راه دموکراسی (انتخابات)، آن را برانداخت.^۱

اعوان و انصار هیتلر برای «نجات» از «شر» مخالفان خود و در عین حال به قصد بهره‌کشی از نوعی برده‌داری مدرن، در سراسر اروپای اشغالی دست به اقدامات حیرت‌انگیزی زدند که در تاریخ رذالت و شقاوت بشر نظیری برای آن نمی‌توان یافت. آنان یهودیان ممالک مختلف، کمونیست‌ها، میهن‌پرستان کشورهای اسیر، مخالفان سیاسی و عقیدتی خود و اسیران جنگی را در واگن‌های حمل چارپایان به اردوگاه‌های مختلفی اعزام می‌کردند که معمولاً در نقاطی دور افتاده و از طریق بیگاری کشیدن از خود زندانیان ایجاد کرده بودند و با در صورت لزوم بدان گسترش می‌دادند. هر اردو در حقیقت کشتارگاه سازمان یافته‌ئی بود و هر زندانی در واقع محکومی که حکم مرگش پیشاپیش صادر شده.

«زندانی‌های هر قطاری که به اردوگاه می‌رسید همان دم توسط دو پزشک اس. اس. معاینه می‌شدند. معاینه بدین طریق صورت می‌گرفت که به زندانی دستور می‌دادند راه بروند و از روی طرز راه رفتن او که اغلب هفته‌های دراز در راه بود و خرد و متلاشی به مقصد می‌رسید رأی می‌دادند

۱- فرهنگ سیاسی، اثر داریوش آشوری.

که به کار کردن قادر است یانه، وازدها را همان دم همراه کودکان و سالخوردهگان به بهانه استحمام روانه اتاق‌های گاز می‌کردند. اتاق‌های گاز برای فریب قربانیان به ردیف‌های قلابی دوش مجهز شده بود و زندانیان پیش از آن که وارد آن شوند موظف بودند سراپا عریان شده البسه خود را در محل رختکن باقی بگذارند. این البسه که صاحبان شان غالباً جواهرات و اشیاء گرانبهائی را نیز در آنها پنهان کرده بودند با واگن‌هائی که بازگشت داده می‌شد به آلمان می‌رفت. زندانیانی که قادر به کار تشخیص داده شده بودند بدون این که از سرنوشت دردناک گروه دیگر مطلع شوند به دسته‌های کار تقسیم می‌شدند و از آنها در بدترین شرایط غذایی و بهداشتی در تأسیسات شیمیائی و صنعتی که مجاور اردوگاه‌ها بر پا داشته شده بود تا سرحد فرسودگی و ناتوانی کار می‌کشیدند و پس از آن به اتاق‌های گاز و کوره‌های سوزاندن اجساد اعزام شدند.^۱

رودلف فرانتس هوس R. F. Hoess یکی از اوباشانی که سرپرستی کشتارگاه آوش ویتس را بر عهده داشت و پس از جنگ به جرم سربه‌نیست کردن دو میلیون و پانصد هزار تن در این کشتارگاه در محل جنایات خود به دار آویخته شد طی محاکمه خود در دادگاه نورن برگ گفت:

«— حل نهائی مسأله یهود، به معنی انهدام تمامی یهودیان اروپا بود و من به سال ۱۹۴۱ در ماه ژوئن فرمان یافتم که در آوش ویتس وسائل اجرای این امر را فراهم آورم. نخست از تردلینکا Treblinka بازدید کردم تا از شیوه کار در آن اردوگاه اطلاعاتی به دست آرم. آنها در عرض شش ماه هشتاد هزار تن را نابود کرده بودند و وسیله کارشان گاز مونوکسید بود.^۲

۲- مرگ کسب و کار من است، اثر رویبرول، مقدمه مرجم، حاشیه صفحه پنج.

همچون کوچنی بی انتها

من این شیوه را مؤثر یافتم اما هنگامی که ساختمان محل اعدام را در آتش ویتس به پایان رساندم، گاز نسیکلون ب. Zyklon B را که از اسید پروسیک متیلور در مجاورت هوا متصاعد می شود جانشین گاز هونوکسید کردم. دانه های بلورین این اسید را از هواکشی به درون تالار گاز خورانی می ریختیم و برحسب خشکی یا رطوبت هوا، ظرف سه تا پانزده دقیقه کلک قربانی ها کنده می شد. یعنی جیغ و فریادشان که می برید می فهمیدیم کار تمام است. بعد از نیم ساعتی درها را باز می کردیم. کماندوها، انگشترها و روکش طلای دندان اجساد را جمع آوری می کردند و کارسوزاندن اجساد آغاز می شد... اصلاح دیگری که در مقایسه با تربلینکا در این امر به عمل آوردم این بود که هر کدام از تالارهای ما در هر وعده دو هزار نفر را گاز می خوراند در صورتی که قبلاً اعدام این تعداد آدم می بایست در ده اتاق دویست نفری انجام بگیرد! ۴.

«پهلایی را که از دندان های بعضی اجساد به دست می آمد، در کارگاه های زندان و به توسط گروهی از زندانیان متخصص ذوب کرده به صورت شمش در می آوردند و به بانک رایش می فرستادند. گذشته از البسه معدومین یا جواهراتی که در آنها پنهان کرده بودند و یا روکش طلای دندان های برخی از آنان، اعدام آن بی گناهان برای حکومت رایش منبع استفاده های نفرت انگیز دیگری نیز بود. از آن جمله موی سر معدومان

←

۳- گازی که از اگزوست اتومبیل خارج می شود و نتیجه احتراق بنزین و سوختن روغن است. در کشتارگاه تربلینکا زندانیان را در اتاق های دویست نفری جا می دادند درهای آهنین را به روی آنها می بستند و آنگاه کامیون هایی را به کار می انداختند که گازهای حاصل از آنها به وسیله لوله هایی مستقیماً به درون اتاق ها منتقل می شد.

۴- مرگ کسب و کار من است. اثر روبرمرل، مقدمه مترجم، صفحات ۶ و ۷.

مقدمه بر شعر معاصر یونان

برای ارتش جزء «مواد سوق الجیشی» به حساب می‌آمد... پاره‌ئی از شهود در دادگاه نوردن برگ شهادت دادند که خاکستر اجساد قربانیان که در بدو امر با کامیون‌های کمپرسی حمل و به رودخانهٔ زولا Sola ریخته می‌شد بعدها برای کود به فروش می‌رسید و منبع درآمد سرشاری شده بود. همچنین طبق سندی که دادستان روسی دادگاه ارائه داد مؤسسه‌ئی واقع در دانت زینگ Danzig نوعی کورهٔ برقی مخصوص برای تهیهٔ صابون از چربی بدن انسان اختراع کرده بود. فرمول تهیهٔ این گونه صابون‌ها بر اساس نسخه‌ئی که تسلیم دادگاه شد چنین بود:

برای هر ۱۲ پوند چربی انسان

آب، ۱۰ کوارت

سود محرق، یک پوند.

این مخلوط باید بین ۲ تا ۳ ساعت بجوشد و بعد خنک شود. ۵



سرایندهٔ دو شعر انتهای این مجموعه (غزلیا غزل‌ها و آندونیس) شاعر یهودی الاصل یونانی یا کووس کامپانلیس Iacovos Kampanellis، از نمایندگان نسل پر آوازهٔ ادبی یونانِ فردای جنگ جهانی دوم است. اشعار مرثیه وار او دربارهٔ هات هاوزن زادهٔ خاطرات روزهای سیاهی است که خود وی در این کشتارگاه سازمان یافتهٔ حکومت فاشیست‌های آلمان زندانی بوده است.

فیکسی تئودوراکیس برای تصنیف سرودهایی به یاد شهیدان گمنام اردوگاه‌های مرگ جنگ دوم چهار قطعه از این اشعار را برگزیده که دوتای آنها در این مجموعه آمده است.

قطعهٔ آندونیس، چنان که پیداست زبان حال مردی زندانی است ناظر

۵- همان جا، حاشیهٔ صفحهٔ هفت مقدمه.

همچون کوچه‌نی بی انتها

مرگ یکی از همزنجیران خویش که به هنگام بیگاری و حمل قطعات بزرگ سنگ از خستگی و خونریزی از پای درمی آید. اما قطعه دیگر - غزلی غزل‌ها - براساس اشعار عاشقانه منسوب به سلیمان (غزلی غزل‌های سلیمان) که در تورات - کتاب مقدس یهود - آمده است سروده شده.

آوشویتس Auschwitz داخاو Dachau مآوت هاوزن Mauthausen و بلزن Belsen که در این شعر آمده نام‌های چهار کشتارگاه از مجموعه کشتارگاه‌های آلمان هیتلری در سراسر اروپا بوده است که نخستین آن در لهستان (استان کراکووی) دومی در آلمان (ایالت باواریا) سومی در اتریش و آخری در بلژیک قرار داشته.

منظور از ستاره زرد نیز ستاره شش پری بوده است موسوم به ستاره داوود که از پارچه زرد رنگی می‌بریده‌اند و رژیم هیتلری یهودیان را موظف می‌کرد آن را بر سینه جامه خود بدوزند.

۲

اشعار کوتاه دیگر این مجموعه - ترانه‌های میهن تلخ - نمونه بدیعی از «شعر و موسیقی مقاومت» است در دوره هشت ساله حکومت سیاه سرهنگان بر یونان. از ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴.

یانیس ریتسوس Yanis Ritsos - نامی ترین شاعر متعهد یونان معاصر - خود درباره این مجموعه چنین نوشته است:
«همه این اشعار، به جز شانزدهمین و هفدهمین آن‌ها در یک روز، در ۱۶ سپتامبر ۱۹۶۸، در اردوگاه زندانیان سیاسی پارتهنی Paritheni (واقع در جزیره لئرس Leros) نوشته شده است.

هیکیس محرمانه پیغام فرستاده بود که می‌خواهد برای اشعار این روزگار موسیقی بسازد، و من این‌ها را نوشتم اما وسیله‌نی پیدا نکردم که به

مقدمه بر شعر معاصر یونان

او برسانم. بعدها يك روز ديگر روی آنها كار كردم: روز ۲۹ نوامبر ۱۹۶۹ در زندان كارلووآسی Karlovassi در جزیره ساموس Samos، تا به صورت امروزی شان در آمد... این قطعات به دلایل آشكار و نیز به علت وسواس‌های خودم در مورد سادگی ناگزیر و آزار دهنده‌ئی که دارد فقط می‌بایست به آهنگ خوانده شود نه این که به چاپ برسد.

قطعات شانزدهم و هفدهم نیز در اول مه ۱۹۷۰ در زندان كارلووآسی به ديگر قطعات افزوده شد.

همه شان را یکجا به هیکیس تقدیم کرده ام.»

یانیس ریتسوس



مترجم اشعار و نویسنده این یادداشت نکته دیگری به خاطرش نمی‌آید که تذکرش لازم یا مفید باشد، جز این که هیچ کس حتا برای يك لحظه نباید گرفتار این خوشخیالی باطل شود که با شکست آلمان هیتلری فاشیسم برای ابد به گور سپرده شده است یا با سرنگون شدن حکومت سرهنگان در یونان، سرهنگان سراسر جهان بدین نتیجه تاریخی رسیده اند که سرنیزه و گلوله برای حکومت کردن وسیله قابل اعتمادی نیست. چر! که فاشیست‌ها با مغز و منطق اندیشه نمی‌کنند و لاجرم هرگز از تاریخ چیزی فرا نمی‌گیرند.

این را همیشه به یاد داشته باشیم!

۱۳۵۹/۱۲/۱۴

ﻳﺎﻧﯩﺲ ﺭﯨﺘﺴﻮﺱ

YANNIS RITSOS

(1909-1992)

تعمید دیگر

کلمات بینوا
غرقة اشک و خیسِ مرارت
تعمید دوباره می‌یابند.
پرنده‌گانی که بال‌های خود را باز می‌آفرینند
به پرواز در می‌آیند
به نغمه سرائی می‌پردازند
و کلماتی که نهان می‌کنند
کلمات آزادی ست.

بال‌های آنان شمشیرهایی ست
که باد را از هم می‌درد.

همچون کوچشی بی انتها

گفت و گویی با گلی

— پنجهٔ مریم،^۱ رسته در شکاف صخره‌ئی!
این همه رنگ از کجا آورده‌ای تا بشکوفی؟
ساقه‌ئی چنین از کجا آورده‌ای تا بر آن تاب خوری؟

— قطره قطره خون از سر صخره‌ها گرد آورده‌ام،
از گلبرگ‌های سرخ دستمالی بافته‌ام
و اکنون
آفتاب خرمن می‌کنم.

انتظار

اینچنین، در چشم انتظاری،
شب‌ها چندان دراز می‌گذرد
که ترانه ریشه افشان کرده درخت وار بر بالیده است.

و آنان که به زندان‌ها اندرند — مادر! —
و آنان که روانهٔ تبعیدگاه‌ها شده‌اند

۱. نام فارسی گلی است که به سبکلمه معروف شده.

یانس ریتسوس

هر بار که آهی بر آرند
- نگاه کن! -
این جا برگی بر این سپیدار
می لرزد.

توده

توده کوچک
بی شمشیر و بی گلوله می جنگد
برای نان همه
برای نور و برای سرود.
در گلو پنهان می کند
فریادهای شادی و دردش را،
چرا که اگر دهان بگشاید
صخره‌ها از هم بخوابند شکافت.

یاد مردگان

در گوشه‌ئی از تالار
پدر بزرگ ایستاده است

همچون کوچه‌ئی بی انتها

در گوشه‌ئی دیگر

ده تن نوه گان او

و بر سطح میز

نه شمع

در گرده نانی

بر نشانده.

مادران

مویه کنان

موی از سر بر می کنند

کودکان خاموشند

و آزادی

از پشت دریچه نظاره می کند

و آه می کشد.

سپیده دمان

تابناک و گشاده دست، فلق خُرد بهاری

تابناک و گشاده دست با هزار چشم تو را می نگرد

تابناک و گشاده دست برای تو آرزوی خیر می کند.

دو گل آتش در مجمر و دو جبه کندر

تابناک و گشاده دست

یانیس ریتموس

هر بار که آهی بر آرند
- نگاه کن! -
این جا برگی بر این سپیدار
می لرزد.

توده

توده کوچک
بی شمشیر و بی گلوله می جنگد
برای نان همه
برای نور و برای سرود.
در گلو پنهان می کند
فریادهای شادی و دردش را،
چرا که اگر دهان بگشاید
صخره‌ها از هم بخوابند شکافت.

یاد مردگان

در گوشه‌ئی از تالار
پدر بزرگ ایستاده است

همچون کوچش بی انتها

روزِ سبز

روزِ سبزِ سوزان،
شویی دلپذیر و بر آن
جای جای
زنگوله‌ها و بع بع‌ها
موردها و شقایق‌ها...

دخترک از برای جهیزش چیزی می‌بافد
نوجوان سرگرم سبد بافتن است
و قوچی چند
بر کناره
بر سنگِ نمک لیسه می‌کشند.

تقدیس

زیر کبوده‌ها، در نخستین ماه بهار
پرندگان و جنگجویان
بر گذاریِ آئینِ قداس را
گرد می‌آیند.

یانس ریشوس

بر خاک ولایت
برگ‌ها همچون شمع می‌درخشند
و در آسمان
عقاب‌بی
کتاب مقدس می‌خواند.

آب

کفی آب بر صخره،
کفی آب
صافی شده از سکوت و
از مراقبهٔ پرنده‌گان
در سایهٔ درختِ غار.

جنگاوران
در نهان از آن سیراب می‌شوند
همچون پرنده‌گان سربلند می‌کنند
و مادرِ تیره روز خویش
یونان را
سپاس می‌گذارند.

همچون کوچه‌نی بی انتها

گل پنجه مریم

پرنده کوچک گل بهی رنگی، بندی بر پای
با بال‌های خُرد مواجش
به جانب خورشید پر کشیده.

اگر تنها یک بار نگاهش کنی
او به رویت لبخندی می‌زند،
و اگر دوبار و سه بار نگاهش کنی
تو خود به آواز خواندن در می‌آئی.

دوشیزگان تگرگ

دوشیزگانِ تگرگ
در کناره
در کارگرد آوردن نمک‌اند.
آنان، از آن سان خمیده پشت
قادر به رویت دریا نیستند.

زورقی با بادبان سپید
از پهنة دریا به جانب ایشان اشارتی می‌کند.

یانیس رتسوس

دوشیزگان

او را نمی‌بینند

و زورق

از اندوه

به تیرگی در می‌نشیند.

نمازخانه سپید

نمازخانه سپید

بر دامنه

از روزن تفنگ اندازش

رو در آفتاب

آتش می‌کند.

و در سراسر شب

در شاخ و برگ گیاهان

تقدیس خلقی مقدس را

آرام

ناقوس می‌زند.

همچون کوچمنی بی انتها

لوح گور

شیردلی سرفراز

بر خاک افتاده است

خاک مرطوب در خود جایش نمی دهد

کرم های حقیر خاکش نمی چوند.

صلیب

بر پشتش

جفت بالی را ماند:

بلند و بلند بر آسمان اوج می گیرد

و عقابان و فرشتگان زرین را دیدار می کند.

اینجا، نور...

زنگار

با سنگ مرمر

چه تواند کرد

یا غل و زنجیر

با توفان

یا غل و زنجیر

با یونان؟

باتیس ریتسوس

این جا ، نور
این جا ، ساحل
بر زَرّ و لاجورد لیسه می کشد ،
گوزن‌ها
داغ مُهر خود را بر صخره‌ها نقر می‌کنند
و زنجیرهای زنگار بسته می‌چرند .

بنا

— آن خانه را چه گونه پی خواهند افکند؟
درهایش را چه کسی بر جای خواهد نشاند؟
نه مگر بازوی کار
چنین اندک است
و مصالح و سنگ
چندان سنگین
که از جای
حرکت نمی‌توان داد؟

— خاموش باش!
دست‌ها
به هنگام کار

همچون کوچه‌تی بی انتها

نیرو خواهد یافت

و شمارشان

افزون خواهد شد.

و از یاد مبر که در سراسر شب

مردگان بی شمارمان نیز

به یاری ما خواهند آمد.

میعاد

این جا

پرنده‌گان نمی خوانند

صخره‌ها خاموشند

و یونان نیز

لب فرو بسته

با تمامی مردگان خویش

بر خرسنگ‌های خاموشی

در کار تیز کردن پنجه‌های خویش است

چرا که یکه و تنها به خود نوید داده

آزادی را.

بر یونانیّت گریه مکن

بر یونانیان اشک مریز
هنگامی که اندیشناک شان می‌یابی.

بر یونانیّت اشک مریز
هنگامی که به زانو در می‌آید
کارد در استخوان و قییش بر گردن.

بر یونانیّت اشک مریز،
نگاه کن: اینک، اوست که خبیز بر می‌دارد!
نگاه کن: اوست که دیگر باره خبیز بر می‌دارد!
شهامتش را باز می‌یابد
می‌غرבוד
و درنده وحشی را
به چنگک خورشید
فرو می‌کوبد.

يا كووس كامپانل لیس

IAKOVOS KAMPANELLIS

غزل‌ها

— چه زیباست محبوب من
در جامه همه روزی خویش
با شانه کوچکی در موهایش!
هیچ کس آگاه نبود که او اینچنین زیباست.

ای دختران آوش ویتس
ای دختران داخاو
شما محبوب زیبای مرا ندیده‌اید؟

— در سفری بس دراز بدو برخوردیم،
نه جامه‌ئی بر تن داشت
نه شانه‌ئی در موی.



— چه زیباست محبوب من
که چشم و چراغ مادرش بود

همچون کوچکی بی انتها

و برادر سراپا غرق بوسه اش می کرد!
هیچ کس آگاه نبود که او اینچنین زیباست.

ای دختران ماوت هاوزن

ای دختران بلزن

شما محبوب زیبای مرا ندیده اید؟

— در میدانگاهی یخزده بدو برخوردیم،

شماره‌ئی بر بازوی سپیدش بود

و ستاره زردی در قلبش.

آندونیس

آن جا، بر پلکان عریض

بر پلکان اشک‌ها

در کوره راه گود افتاده مرگ

در قلمرو زاری‌ها

یهودیان و مبارزان قدم بر می‌دارند

یهودیان و مبارزان بر خاک می‌افتند.

آنان هر یک تخته سنگی بر دوش دارند

تخته سنگی که صلیب مرگ است.

یاکووس کامپائل لیس

هم در آن دم است که آندونیس صدائی می شنود
صدائی که می گوید:
«آه، رفیق! آه، رفیق!»
مرا به بالا رفتن از پلکان مدد کن!»

لیکن آن جا، بر پلکان عریض
بر پلکان اشک ها
هر گونه یاری در حکم گناهی ست
هر گونه شفقتی شایسته عقوبتی.

یهودی برپله فرو می افتند
و پله به سرخی می گراید.
«و تو، فرزند، بدین سو بیا
و این سنگ را نیز بردار!»

سنگی گران بردوش دارم و
سنگ دیگری نیز بر می دارم
نام من آندونیس است
و تو نیز اگر انسانی
به کارگاه سنگ کوبی قدم بگذار!

زولتان زهلك

ZOLTAN ZELEK

زولتان زهلك - شاعر معاصر مجار - به سال ۱۹۰۶ به جهان آمد .
هر چند در سراسر دوران شاعری فتوت و رحم راهنمای ذهن تند
اوست محبت شاعرانه‌اش انسان و حیوان و گیاه و جماد را به نوازشی
بیکسان در بر می‌گیرد ، نخستین اشعارش که مایه‌ئی حیرت‌انگیز از اندوه و
مالیخولیا داشت یاد آور سالیان جوانی او بود که در عسرتی خوف‌انگیز
گذشت .

از ۱۹۴۵ به این سو که زندگی در کشور او طریق و مفهومی دیگر
گرفت ، شعر او نیز طرز و شیوه‌ئی پرتحرک‌تر یافت و با این همه این اواخر
نگاه شاعرانه زهلك یکسره معطوف خاطرات دردناك گذشته تاريك او شده
است . گویی احساس نزدیکی مرگ همچون آه تأسفی بر جوانی از دست
رفته‌اش جلوه می‌کند . اکنون زهلك دیگر بار در شعر خویش با
سرگردانی‌ها و شوربختی‌های گذشته در گیر آمده . پنداری می‌کوشد از
آنچه بر او گذشته است نتیجه‌ئی دیگر بگیرد که به هر حال به زعم او نامش
تقدیر یا سرنوشت نیست ...

« غروب در دوری شیخ ۱۹۴۳ » در شمار نخستین اشعار دوران اخیر
شاعری اوست . و دوری شیخ قتلگاه دیگری بود که نظامیان هیتلر در آن
میزان تحمل رنج را در آدیان تجربه می‌کردند !

غروب، در «دوری شیخ» ۱۹۴۳

سی و سه جنازه، به گودال اندر.
سی و چهارمین را بدان در می افکندند...
چند مرده به دوماه برهم انباشته شد
تا تلّ ایشان چنین به آسمان سربر کشید؟

تلی چنین، چنان برآمد که مناره وحشتی!
آری به آسمان سربر کشید. و آنگاه دیدند
آن که تلوتلو خوران از پله‌ها به زیر می آید
و به حفره نزدیک می‌شود، آدونائی است.

و او غریو برداشت. گریان گریان دعائی می‌خواند
مزامیر دودناک و ادعیه خاک آلوده را.
و در گودال، لرزان لرزان به هم اندر می‌آمیخت
پاها و دست‌هایی جویده شده به دندان محرقه.

همچون کوچشی بی انتها

به سینه بردرید ژنده‌های سرخش را
بر خاک خزید و بر گل و لای زبان کشید
ششمین روز پیدایش را - که انسان در وجود آمد - لعنت کرد
و ظلمات و عدم را آواز داد.

همراهان من به پیچیچه گفتند:

«خواننده‌ئی دیوانه است

که برادرش را به خاک می‌سپارد».

من اما می‌دانستم که این آدونائی است

و آرمیدگان

همه برادر اویند.

برادر او، پسر او، و گناه اوست

همه آنچه سراسر در این چهار پراکنده است.

آتش، شیش‌ها، و شب‌های تابستانی که در آن

دودی دیش و زنگاری

طاعون‌وار پرمه می‌زند.

از این جهت است که بر سراسر گستره می‌نالد و می‌گرید

و پیشانی بر سنگریزه‌ها و ریشه‌ها می‌ساید

و چندان غریب می‌کشد که، بی‌گفت و گو،

بدان هیأت درآید که پیش از تبار خویش بوده است.

زولتان زهلاک

به سرود و ناله خوف انگیز، چندان نگذشت که ازو
جز دودی گره شده بر شاخه‌ها هیچ به جا نماند
و هراس عرق انگیز، دیگر بار
در سکوت عمیق
بر شانه‌های ما یله داد.

و از نو، دشنام‌ها و ضربه‌ها.
— که در لحظه‌ئی که به خاموشی گذشت نگهبانان به خود
باز آمدند! —

اندکی حرکت بسنده است تا شرارت را فراخواند.
هان، ما هیچ‌چه‌های گسیخته! از برای ساتراپ‌ها به رقص اندر
آئید!

نغمه سرگشته «برای چه خوب است؟» و «به چه کار می‌آید!» —
ولیکن ما، افسوس خوران حفر می‌کردیم و حفر می‌کردیم.
«یا الله، خاک! بلند، تا آسمان بر آی!»
و آدونائی را به خاک سپردیم.

آلن لانس

ALAIN LANCE

الن لانس شاعر معاصر فرانسوی و عضو گروه دبیران مجله معتبر شعر
— آکسیون پوئتیک — اواسط دهه ۶۰ به ایران آمد و در سمت استاد زبان‌های
فرانسه و آلمانی دانشگاه اصفهان چند سالی در آن شهر ماند. وی به سال
۱۹۷۰ تجربه‌های شاعرانه خود را از خفقان و خشونت حاکم بر کشور ما در
مجموعه‌بی منتشر کرد با عنوان «گمشدگان نازکدل از آب در می‌آیند».
مجموعه شامل بیست و هشت قطعه کوتاه است در نهایت ایجاز، به
اضافه شعر هفت سطری زیر که مقدمه دفتر است:

سأل‌های بدخوابی بود.

کوچه، زنبیل‌هایش را از این قصابی به آن قصابی می‌کشید؛
کوچه بی‌آگردوگر، کوچه تنگ‌نفس.

سال‌های باران و باد سالخورده بود
روزهای محاط در چنبر مرگب شوم.
دو گام آنسو ترک بود که حلبی آباد
شب به شب غایبانش را شماره می‌کرد.

همچون کوجه‌نی بی انتها

شعر زیر برگردان شش قطعهٔ این دفتر است با عنوان واحدِ «اصفهان، فروردین ۴۶» (مه ۱۹۶۷). ششمین قسمت آن، چنان که خواهید دید طرح عمیقی است از يك سفر دیکتاتور ایران به اصفهان و آنچه معمولاً در «مسیر موکب مبارک ملوکانه» می‌گذشت: حصار گوشته‌ن پل‌یس و سرباز و حضور جاسوسان امنیتی و منع عبور و مرور و سلب آسایش از مردم، در فضایی خالی و نگران و خصمانه. این قطعهٔ بخصوص در عین حال الگوی بسیار خوبی است برای شاعران جوان، تا دریابند که شعر درخشان فقط محصول دید شاعرانه است نه میوهٔ چیزی به نام موضوع شاعرانه؛ و آن که شاعرانه می‌بیند همه چیز را می‌تواند سرود، حتا سفرِ تندیسِ فضاخت و نفرت را!

در سطریندی و نقطه‌گذاری برگردان شعر بناچار تغییراتی داده شد.

اصفهان، فروردین ۴۶

۱-

شهری که روزهای زلال
به زمینش پرچ کرده است.
خاک بی احشاء
میان صابون و زعفران.
نگاه عریان محکومان به مرگ را
از یاد می برم.

پرنده بی گشوده آغوش، سینه بر غروب؛
و هم اکنون پشت بال‌هایش در شب است.

همچون کوچکی بی انتها

—۲—

مردی خسته
تیغه‌ها را نظام می‌دهد،
کاردها را
مقراض‌ها را
بر پیشخوان دگهٔ قصاب.
سگی می‌غرد و واپس می‌نشیند.
میان گل‌ها طاعون مأنوس می‌چمد.
این آواز می‌خواند
آن
دعا،
و بدگمانی
امری شهری است.

-۳-

پس از آشوبِ کُنند کارِ کویر
باد - که کلاغان از همش دریده‌اند -
فرا می‌رسد.
در روستاهای مرده
باد - سوراخ سوراخ از ادعیه -
در می‌رسد.
غبار ویرانه‌ها را می‌آورد باد
تا بر گنبد های خاموش
مدایح در هم پیچیده خدا را بخاید.

همچون کوچه‌نی بی انتها

—۴—

و ستارگان چون گله‌یی بُز می‌گذشت
و ماه

در ویرانه‌ها

ابریشم ابرها را می‌شکافت

قرن‌ها پُژواک

در آوارها می‌خفت

بر فراز مه‌لکه

گلوگاه مارمولکی می‌تپید

در امید غریب‌هایی

که با نخستین باد

در کارِ تفسیدن بود

شب

تهی می‌شد.

۵-

زمان می گذرد

قالی ها

به زحمت رنگ می گرداند

و آدمکشان

در برابر آبخشکان های عظیم

مستقر می شوند:

در وزارتخانه راز

خون می گذرد.

-۶

یک درخت یک سرنیزه یک درخت.

سبیل شان

حتا زیرِ تاقی‌های پل

به چشم می‌خورد.

پل به محاصره افتاده است و آب زیر علف‌ها پنهان شده!

کلاغان در شاخسارها

حق پرواز ندارند.

مردی کور بیرقی رنگین را تکان می‌دهد.

همین که «اجتناب ناپذیری اعظم» بگذرد

خلق آزاد خواهد شد

که از رود

بگذرد.

آکن لاس

تهران ۴۷

می روند و می آیند، بدرفتاری می بینند و ضرب شست نشان شان می دهند. بدیشان می گویند کمی شتاب کنید. بدیشان می گویند فردا، اگر خدا بخواهد، در امتداد بناهای تقدس می گذرند تا خود را در آب ویتترین ها غرق کنند. کودکان شان بخت می فروشند و پدران شان پرتقال صیقل می دهند، دانه دانه. در برابر ترمزهای نالان چنان راه می سپرند که گویی در رویا اند. گر دست دهد که از سیزی و پنیر و گوجه فرنگی پرچمی به خاک گسترند احساس سعادت می کنند. می روند و می آیند از شهر پوشیده، از شهر بی عصمت. در شمال، محلات با صفای بی عابر و در جنوب زاری نی لیک. در دالان های بی انتها می روند و می آیند. احضارشان کرده اند و معطل شان نهاده اند. انتظار می کشند. باز می گردند. درهای نابکار را می کوبند و از این که عدالت گدایی می کنند عذر می خواهند. و اینک نفربرها و اینک کلاه خودها و اینک قنடاق تفنگ.

ژاک پرهور

JACKQUES PREVERT

(۱۹۰۰ - ۱۹۷۷)

برای تو ای یار

رفتم راستهٔ پرنده فروش ها و
پرنده هائی خریدم
برای تو ای یار

رفتم راستهٔ گل فروش ها و
گل هائی خریدم
برای تو ای یار

رفتم راستهٔ آهنگرها و
زنجیر هائی خریدم
زنجیر های سنگینی برای تو ای یار

بعد رفتم راستهٔ برده فروش ها و
دنبال تو گشتم
اما نیافتمت ای یار .

همچون کوچه‌نی بی انتها

خانوادگی

مادر می‌بافه پسر می‌جنگه
به نظر مادریه این وضع خیلی طبیعیه.

— پدره چی؟ اون چیکار می‌کنه؟
— پدره کار می‌کنه....

زنش می‌بافه
پسرش می‌جنگه
خودش کار می‌کنه.
به نظر پدره این وضع خیلی طبیعیه.

— خب، پسره چی؟
پسره اوضاعو چه جور می‌بینه؟
— پسره هیچی، هیچی که هیچی:
پسره، ننه‌ش می‌بافه باباش کار می‌کنه خودش می‌جنگه
جنگ که تموم بشه تنگ دل باباها می‌چسبه به کار.

جنگ ادامه پیدا می‌کنه و مادرم ادامه میده: می‌بافه
پدرم ادامه میده: کار می‌کنه
پسره کشته شده، دیگه ادامه نمیده.

ژاک پوپ

پدره و مادره میرن گورستون
به نظر پدره و مادره این وضع خیلی طبیعیه.

زندگی ادامه داره،
زندگی با بافتنی و جنگ و کار
با کار و جنگ و بافتنی و جنگ
زندگی
با گورستون.

ترانه در خون

دنیا پر از چاله‌های بزرگ خونه
این همه خون پنخش و پلا چی میشه
یعنی زمین اونو بالامیره و مس می‌کنه؟
پس ای ولا به این میگساری
چه ملاحظه کار و چه هموار!

نه، زمین اهل پیاله نیست
زمین تلوتلوخورون نمی‌چرخه:
ارابه کوچولوی چاهار فصل شو به قاعده می‌رونه
بارون، برف، رگبار، هوای خوش. —

همچون کوچمی بی انتها

هیچ و خ مس نمی کنه
اگرم بکنه فقط گاهی به گاهی:
یه آتیششون مفلوک کوچولو.

زمین می چرخه
می چرخه با درختاش و باغاش و عمارتاش
می چرخه با چالدهای بزرگ خورش و
همه چیزای زنده هم باش می چرخن و خون می پاشن،
زمین در بندش نیست
زمین می چرخه و همه چیزای زنده بنا می کنن زوزه کشیدن
اون در بندش نیس
می چرخه
نه اون از چرخیدن دس می کشه نه خون از ریختن وا می مونه.

کجا میره این همه خون پنخس و پلا:
خون آدمکشی ها خون جنگها
خون مصیبت
خون آدمائی که تو زندونا لت و پار میشن
خون بچه هائی که آروم آروم به دست بابا ننه هاشون شیکنجه
میشن و
خون اونائی که کله شون خونریزی می کنه
تو این حفره و اون سولاخ...

زاک پره‌د

خون شیروونی کوبه
وختی سُر می خوره از پشت بوم می افته پائین و
خونی که میاد و
موجا موج جاری میشه
با نوزاد، با بچه تازه زاد
مادری که شیون می کنه و بچه‌ئی که ونگ می زنه...
خون جاریه
زمین می چرخه
زمین از چرخیدن دس ور نمی داره خون از جاری شدن.
کجا میره این همه خون پخش و پلا:
خون چماق کوب شده‌ها و اهانت دیده‌ها
خودکشی کرده‌ها و تیربارون شده‌ها و محکوم شده‌ها و
خون اونائی که همین جوری می میرن، تو تصادفا:
یه زنده داره از کوچه رد میشه با تموم خون تنش
یه هو می بینی مرده و
تموم خون تنش زده بیرون.
زنده‌های دیگه خونو پاک می کنن و جنازه رو می برن
اما خون لجوجه و
اون جائی که جنازه بود
تا خیلی وخت بعد از اونم
هنوز یه خورده خون، سیاه سیاه، جا می مونه...

همچون کوچه‌نی بی انتها

خون دل‌مه شده
زنگار زندگی، زنگار جنازه‌ها
خون بسته مٹ شیر
مٹ شیر وختی می چرخه
وقتی می چرخه عین زمین
عین زمین که می چرخه با شیراش با ماده گاواش
با زنده‌هاش با مرده‌هاش
زمین که می چرخه با درختاش و جونوراش و عمارتاش
زمین که می چرخه با عروسیا
مرده چال کردنا
گوش ماهیا
فوجا
زمین که می چرخه و می چرخه
با نه‌رای بزرگ خون.

این عشق

این عشق
به این سختی
به این تُردی
به این نازکی
به این نومیدی،

این عشق
به زیبایی روز و
به زشتی زمان
وقتی که زمانه بد است،

این عشق
این اندازه حقیقی
این عشق
این اندازه زیبا این اندازه خجسته این اندازه شاد
و این اندازه ریشخندآمیز
لرزان از وحشت مثل طفلی در ظلمات
و این اندازه متکی به خود
آرام مثل مردی در دل شب،

این عشقی که وحشت به جان دیگران می‌اندازد
به حرفشان می‌آورد
و رنگ از رخسارشان می‌پراند،

این عشقِ بُرخو شده — چرا که خود در کمینشیم —
این عشقِ جرگه شده زخم خورده پامال شده پایان یافته
انکار شده از یاد رفته

همچون کوچکی بی انتها

- چرا که خود جرگه اش کرده ایم زخمش زده ایم پامالش کرده ایم
تمامش کرده ایم منکرش شده ایم از یادش برده ایم،
این عشق دست نخورده هنوز این اندازه زنده و سراپا آفتابی
از تو است و از من است
این چیز همیشه تازه که تغییری نکرده است،
واقعی است مثل گیاهی
لرزان است مثل پرندۀنی
به گرمی و جانبخشی تابستان.
ما دو تا می توانیم برویم و برگردیم
می توانیم از یاد ببریم و بخواییم
بیدار شویم و رنج بکشیم و پیرشویم
دوباره بخواییم و خواب مرگ ببینیم
بیدار شویم و بخواییم و بخندیم و جوانی از سر بگیریم،
اما عشق مان به جای می ماند
لجوج مثل موجود بی ادراکی
زنده مثل هوس
ستمگر مثل خاطره
ابله مثل حسرت
مهربان مثل یادبود
به سردی مرم
به زیبایی روز
به تُردی کودک

زاک پرودد

لبخند زنان نگاهمان می کند و
خاموش با ما حرف می زند
لرزان به او گوش می دهم
و به فریاد در می آیم
برای تو و
برای خودم،
به خاطر تو، به خاطر من
و به خاطر همه دیگران که نمی شناسم شان
دست به دامنش می شوم استغاثه کنان
که بمان
همان جا که هستی
همان جا که پیش از این بودی
حرکت مکن
مرو
بمان
ما که عشق آشنائیم از یادت نبرده ایم
تو هم از یادمان نبر
جز تو در عرصه خاک کسی نداریم
نگذار سرد شویم
هر روز و از هر کجا که شد
نشانه‌ئی از حیات به ما ده
دیرترک، از کنج بیشه‌ئی در جنگل خاطره‌ها

همچون کوجه فی بی انتها

ناگهان پیدا شو
دست به سوی ما دراز کن و
نجات مان بده.

ترانه

— امروز چه روزی است؟
— ما خود تمامی روزها نیم ای دوست
ما خود زندگی ایم به تمامی ای یار،
یکدیگر را دوست می داریم و زندگی می کنیم
زندگی می کنیم و یکدیگر را دوست می داریم و
نمی دانیم زندگی چیست و
نمی دانیم روز چیست و
نمی دانیم عشق چیست.

برای کشیدن یک پرنده

E. Henriquez برای الساهنریکس

اول باید به قفس کشید با درِ واز
بعد باید به چیز خوشگل کشید

زاک پرده

یه چیز ساده یه چیز ملوس
یه چیز به دردخور واسه پرنده
بعد باید پرده رو برد گذاشت پای یه درخت
تو باغی بیشه‌ئی جنگلی چیزی
اُ پشت درخت قایم شد
بی صدا در آوردنی
بی جُم خوردنی ...

گاه پرنده زود میاد
اما ممکنم هس که سال‌های سال بگذره
تا تصمیم شو بگیریه.
نباید سر خورد
باید حوصله کرد و
اگه لازم باشه باید سالای دراز صبر نشون داد.
دیر و زود اومدن پرنده
دخلی به خوب و بد پرده نداره.

وقتی پرنده اومد - البته اگه بیاد -
باید نفسو تو سینه حبس کرد و
سر صبر گذاشت پرنده بره تو قفس و
اون تو که رفت
در قفسو آروم با نک قلم مو بست و

همچون کوچشی بی انتها

بعدش

میله‌های قفسو از دم دونه به دونه پاک کرد و
خیلی هم مواظب بود که قلم مو به هیچ کدوم از پرای پرنده نگیرد.
بعدش باید درختو کشید و
خوشگل‌ترین شاخه‌شو واسه پرنده انتخاب کرد.

باید سبز برگا و

خنکی باد و

غبار آفتاب و

هیاهوی جونورای علف تو هرُم تابسونم کشید و

اون وخ باید حوصله کرد تا پرنده تصمیم به خوردن بگیره.

اگه پرنده نخونه

نشونه بدیه

نشونه اینه که پرده بده

اما اگه خوند نشونه خوبییه

نشونه اینه که می‌تونین امضاش کنین.

پس، خیلی با ملاحظه

یکی از پرای پرنده رو می‌کنین و

اسم تونو به گوشه پرده مینویسین.

پیغام

دری که یکی گشوده
دری که یکی بسته
صندلی‌ئی که یکی بر آن نشسته
گره‌ئی که نوازش شده
میوه‌ئی که یکی به دندان فشرده
نامه‌ئی که یکی خوانده
صندلی‌ئی که یکی به کنار افکنده
دری که یکی گشوده
جاده‌ئی که یکی بر آن می‌دود
جنگلی که یکی از آن می‌گذرد
رودی که یکی خود را در آن می‌افکند
بیمارستانی که یکی در آن مرده است.

همچون کوجه فی بی انتها

پاریس در شب

افروخته یک به یک سه چوبه کبریت در ظلمت شب
نخستین برای دیدن تمامی رخسارت
دومین برای دیدن چشمانت
آخرین برای دیدن دهانت،
و تاریکی کامل تا آن همه را به یاد آرم
در آن حال که به آغوشت می فشارم.

تیر باران شده

گل‌ها باغ‌ها فواره‌ها لبخندها
و شیرینی زیست.

مردی آن جا به خاک افتاده غرقه خون خویش.

خاطره‌ها گل‌ها فواره‌ها باغ‌ها
رؤیاهای کودکانه.

مردی آن جا به خاک افتاده چنان که بسته خونالودی.

زاک پره‌ود

گل‌ها فواره‌ها باغ‌ها خاطره‌ها
و شیرینی زیستن.

مردی آن‌جا به خاک افتاده همچون کودکی در خواب.

دسته گل

این‌جا در چه کاری دخترک
با این گل‌های تازه چین؟

این‌جا در چه کاری دوشیزه
با این گل‌ها، گل‌های رودر پڑمردگی؟

این‌جا در چه کاری بانوی زیبا
با این گل‌های خشکیده؟

این‌جا در چه کاری بانوی سالمند
با این گل‌های روبه مرگ؟

چشم در راه سردار فاتحم.

همچون کوچکی بی انتها

ترانه زندانبان

– کجا می روی زندانبان زیبا
با این کلید آغشته به خون؟

– می روم آن را که دوست می دارم آزاد کنم
اگر هنوز فرصتی به جای مانده باشد.
آن را که به بند کشیده ام
از سر مهر، ستمگرانه
در نهانی ترین هوسم
در شنیع ترین شکنجه ام
در دروغ های آینده
در بلاهت پیمان ها.
می خواهم رهائیش بخشم
می خواهم آزاد باشد
و حتّاً از یادم ببرد
و حتّاً برود
و حتّاً باز گردد و
دیگر بار دوستم بدارد
یا دیگری را دوست بدارد
اگر دیگری را خوش داشت.

زاک‌پروود

و اگر تنها بمانم و
او رفته
با خود نگه خواهم داشت
همیشه
در گودی کف دستانم
تا پایان عمر
لطف پستان‌های الگو گرفته از عشقش را.

ریگ‌های روان

دیوان و پریان
بادها و جزر و مد
در دوردست تازه دریا واپس نشسته
و تو
همچون گیاهی آبی که باد به ملایمت نازش کرده است
بر ماسه‌های بستر برمی‌انگیزی به رؤیا
دیوان و پریان
بادها و جزر و مد را
در دوردست تازه دریا واپس نشسته
اما در چشمان نیم‌خفته تو

همچون کوچه‌نی بی انتها

دو موج کوچک به جای مانده است

دیوان و پریان

بادها و جزر و مد

دو موج کوچک برای غرقه کردن من.

در احتضار

غرقه سیلاب بی امانِ فلاکت

که بر دیوارهای اتاق پلشتش نمی نفرت انگیز پس می دهد

سخت پریده رنگ، محکوم و به خود وانهاده

مردی در آستانه مرگ

در پرتو چراغ بالینش که می چرخاند و می جنباند باد

به چشم می بیند

بر دیوار طبله زده

نور جاندار شگفت انگیزی:

شعله خجسته چشمان محبوب را.

و در سکرات مرگ

در سکوت پر طنین اتاق احتضار

به گوش می شنود آشکار

زاکرود

شیرین ترین سخنان عشق بازیافته را
به صدای زنی که چنان به جانش دوست می‌داشت.

و اتاق لحظه‌ئی نور باران می‌شود
چنان که هرگز قصری از آن گونه چراغان به خود ندیده.

همسایگان می‌گویند: «حریق است.»
شتابان در می‌رسند و
هیچ نمی‌بینند جز مردی تنها
خفته در بستری چرکین
لبخند زنان علی‌رغم سوز زمستانی که در اتاق می‌پیچد
از جام‌های شکسته به دست بینوائی
و به دست زمان.

صبحانه

قهوه رو ریخ تو فنجون
شیر و ریخ رو قهوه
قند و انداخ تو شیر قهوه
با قاشق چائی خوری همش زد
شیر قهوه رو خورد و فنجونو گذاشت

همچون کوچکی بی انتها

بی این که به من چیزی بگه،

سیگاری چاق کرد

دودشو حلقه حلقه بیرون داد

خاکسترشو تکوند تو زیر سیگاری

بی این که به من نگاهی بکنه،

پا شد کلاشو گذاش سرش

بارونی شو تنش کرد چون که داشت می بارید

و زیر بارون از خونه رفت

بی یک کلمه حرف

بی.یه نگاه.

سرمو گرفتم تو دستام و

اشکام سرازیر شد.

نومیدی روی نیمکتی نشسته

تو باغچه وسط میدون، رو یه نیمکت

مردی نشسته که وقتی رد میشین صداتون می کنه

عینک به چشمشه و لباس طوسی کهنه‌ئی به تنش

ته سیگاری به لبش .

نشسته و

وقتی دارین رد میشین صداتون می زنه

یا خیلی ساده به تون اشاره می کنه .

نبادا نیگاش کنین

نبادا محلش بدین

باید رد شین

جوری که انگار ندیدینش

که انگار اصلاً صداشو نشنفتین

باید قدما رو تند کنین و بگذرین

اگه نیگاش کنین

اگه محلش بذارین

به تون اشاره می کنه و، اون وخ

دیگه هیچی و هیچکی

نمی تونه جلودار تون بشه که نرین نگیرین تنگ دلش بشینین .

اون وخ نیگاتون می کنه و لبخندی می زنه و

شما حسابی عذاب می کشین

سخ تر عذاب می کشین و

اون بابا همین جور لبخند می زنه و

شمام درست همون جور لبخند می زنین و

همچون کوجهی بی انتها

هر چی بیشتر لبخند بزنین بیشتر عذاب می کشین و
هر چی بیشتر عذاب بکشین بیشتر لبخند می زنین
چیزیه که چاره پذیرم نیس،
اُ همون جا می مونین
نشسته
یخزده
لبخند زنون
رونیمکت.

اون دور و ور بچه ها بازی می کنن
رهگذرا میگدرن آروم
پرنده ها می پرن
از این درخت
به اون درخت،
اُ شما همون جا می مونین رو نیمکت و
می دونین
می دونین که دیگه
بازی بی بازی مِث اون بچه ها،
می دونین که دیگه هیچ وقت خدا
نخواهین رفت پی کارتون، آروم، مِث این رهگذرا،
که دیگه هیچ وقت خدا نخواهین پرید
سرخوش مِث این پرنده ها.

زاک پره‌دد

ترانه
برای کودکان زمستان

در شب زمستانی
شتابان می‌گذرد مرد سپید سطر بالائی
مرد سپید سطر بالائی

آدمکی برفی است
با چیق چوبین کوچکی
آدمکی برفی است
که سرما سر در پی‌اش نهاده

به دهکده‌ئی می‌رسد
به دهکده‌ئی
و به مشاهده‌ روشنائی
اطمینان حاصل می‌کند

به خانه‌ کوچکی در می‌آید
بی آن که حلقه به در زند
به خانه‌ کوچکی
بی حلقه به در کوفتن

همچون کوچکی بی انتها

تا گرم شود

تا گرم شود

بر آتشدان تفته می‌نشیند

و بناگاه ناپدید می‌شود

و از او هیچ به جا نمی‌ماند جز چپ‌ش

در میان مستی آب

بجز چپ‌ی چوبین

و کهنه کلاهی نم‌دین.

طراده داران

سرگردان بودند

نمی‌دانستند شب را کجا به سر آرند

و من منزلگاه آخرین را بر ایشان در گشودم

زندگانی شور بخت بودند و بر ایشان رحمت آوردم

طراده رانم من

یا قابض جان، اگر خوشتر می‌دارید.

زاک پرورد

زمان، نقدینه و سیم ایشان بود
مزد مرا در کیسه داشتند
و نمی دانستند با آن چه بایدشان کرد
در هفته بازاری غمبار سرگشته بودند
چرخ فلکی در گردش نبود
ساعتگر آخرین ساعت
— نخستین ساعت شان بهترین نبود —
حساب ایشان را به دقیقه و سال
بر شمردم،
آنان را مشتى پیشیز بود
صرفه جویانه در قُلُک تیره روزی بر هم انباشته،
مرا سیم نیکوتر بود
ایشان را سکه قلبی

طراده رانم من
یا قابض جان، اگر خوشتر می دارید.

طعم نان شان از دست رفته بود و
آینده شان به نهایت رسیده،
هرگز کسی
از گریگان غرقه رود
آرزوی آخرین را باز پرسیده؟

همچون کوچه‌ئی بی انتها

طراده رانم من
یا قابض جان، اگر خوشتر می‌دارید.

صداهای شب

شماها پادشاه هفت‌موی خواب می‌بینین
به قول یارو گفتنی
من اما می‌چرخم و شبگردی می‌کنم
سایه‌ها رو می‌بینم و صداها رو میشنم
صداهای عجیبو
وختی شماها پادشاه هفت‌موی خواب می‌بینین
به قول یارو گفتنی.

یه سگه این که زوزه مرگ می‌کشه
یه گربه‌س این که می‌ناله از لذت عشق
یه مست گمشده میون یه دالون
یه دیوونه طبل میزنه رو پشت بون.

غش غش یه نشمه رم میشنم
که واسه خوشایند مشتری
وانمود می‌کنه غرق لذته

ژاک پروود

خودشو زده به شادی و رویستر
ناله کنون می تپه به خودش.

شماها پادشاه هفتمو خواب می بینین
به قول یارو گفتنی،
اما یه هو مشتری وحشت می کنه
تو دل شب چون نعره می زنه که پنداری
زیر گلبنین دندونسازه
حتا از اونم ترسناک تر:
مردی از زیر تخت بیرون جسته و
آروم آروم به اش نزدیک میشه،

شماها پادشاه هفتمو خواب می بینین
به قول یارو گفتنی،
ا مشتری تو دل شب چشاش افتاده به طاق:
یه فلک زده نغله شده به دست یه مرد دیگه
واسه خاطر یه مشت پول کوفتی
واسه خاطر چندرقاز
گاس سرتاپاش واسه چارصد پونصد چوغ.

شماها پادشاه هفتمو خواب می بینین
به قول یارو گفتنی

همچون کوچمی بی اتها

أ مشتری تو دل شب جون میسپره .
فردا کس و کارش عزا شو می گیرن باشن و شین
والسلام
شماها پادشاه هفتمو خواب می بینین
شب بخیر نامه تمام .

ژان کوکتو

JEAN COCTEAU

(۱۸۸۹ - ۱۹۶۳)

دوست نمی دارم به خواب اندر شوم ...

دوست نمی دارم به خواب اندر شوم شباهنگام
که چهره تو برشانه من است
که در اندیشه آن مرگم من که، باری، خواهد آمد
تا به خوابی جاودانه مان فرورد.

من بخوادم مرد. تو بخواهی زیست. و این است آنچه خوابم
از دیده می برد.

این خود آیا هراسی دیگر است؟
روزی که دیگر زیر گوش خویش بنشوم
نفس تو را و قلب تو را.

شگفتا! این پرنده پر آزرم که چنین بی خیال بر خود خمیده
آشیا تهی خواهد نهاد
آشیانی که در آن، جسم ما برمی آساید:
جسمی یگانه، با دو جفت پا و دوسر.

همچون کوچه‌نی بی انتها

خرمی عظیمی از این دست - که سپیده دمان به پایان می‌رسد -
ادامه می‌توانست یافت
تا فرشته‌ئی که وظیفه دار بازگشودن راه من است
از سنگینی بار سرنوشتم بتواند کاست.

سبکبالم، من سبکبالم زیر بار این سر پریار
که به جسم من مانده است
و به رگم آواز خروس، در پناه من
کور و لال و ناشنوا به جای می‌ماند.
این سر جدا شده‌ئی که به دنیا‌های دیگر سفر کرده است
بدان جای‌ها که قوانینی دیگر حکومت می‌کند،
غوطه‌ور خواب ریشه‌های پر از عمق،
دور از من، در بر من!

آه چه مشتاقم همچنان که چهره‌تورا
با دهان خواب آلودت بر شانه‌ت خویش دارم
تنفس گلوگاه جانبخشت را تا آستانه مرگ
از پستان‌هایت بشنوم!

ژاک شارډن

JACQUES CHARDIN

لب‌های فراموشی

به رنج
عشقِ کم و بیش نزدیکی را که کشته‌ام
از یاد می‌برم.

چهره‌ات
در برودت نگاه ساعت‌ها
گم می‌شود
و در شیارهای حرکات جاودانیت
رؤیاهای من
دیگر باره انحراف می‌گیرد.



در شعاع چشم‌های من تنها توئی
که میان سایه‌های ساکن لحظه
چرخ می‌زنی

همچون کوچمنی بی انتها

و با هر حرکت رنگ می‌بازی،
و هر حرکت
موجی را که انعکاس دهنده تصویر توست
کدر می‌کند.



زمان، خطوطی را که رنگ زداينده توست
به هاله‌نی
و سلطه کفن شده‌ات را به افسانه‌نی مبدل می‌کند
کلمات خاطره انگیز را ناتمام می‌گذارد
و لب‌های فراموشی را مهر می‌کند.

به تمامی شعله‌ها

به شعله‌های رو به زوالی
که خواب حریق عظیم می‌بینند
به شعله‌های تباہی
که در خاکستر خویش باز می‌افزایند،
به شعله‌های واقعه جنگل‌ها

ژاک شاردن

به شعله‌های دیوانه گورستان
به شعله‌های بی‌رحم بلعنده
به شعله‌های ابدی کننده
به شعله‌های پاک و پرطنطنه
به شعله‌های نماز زندگان
به شعله‌های نهانی‌تر
به شعله‌هایی که نورند، -

من به تمامی شعله‌ها
دستانم را پاک می‌کنم
چرا که دیگر
از ستارگان

بر زمین

تصویری نیست.

قلب خشک

گلبرگ‌هایش پژمرد چرا که قلبش میوه‌ئی بود.
ساعت‌ها و روزها پاهای خود را در آب نهاد: در آب باران،
در آب چشمه، در آب رود؛ اما گیسوانش هرگز
نشکفت.

همچون کوچی بی انتها

شبانِ سردِ بسیار از خانه بیرون خفت تا مگر سحرگاهان
خورشید پیکرش را به شبنم فرو پوشد.

بر پاهای خویش اشک‌های ریخت و ابرها همه بر او گریستند.
اما بیهوده: عشق و زجر، نسیم و باد، مرگ و
فراموشی، خورشید و ظلمت، هیچ‌یک به دردش
چاره نکردند.

آنگاه

باغبانی در گلدانی به سردابش نهاد
تا زمستان بگذرد.

دشمن

بی‌خبر بودم که دیرگاهی ست
در تعقیب من است.

هنگامی که به آهنگ چیدن گلی نوشکفته
فرود آمدم
از حضورش آگاهی یافتم.

ژاک شاردن

در چند گامی من ایستاده بود
و چون ریگزاران
داغ و سوزاننده بود
راه خود گرفتم.

اما چندان که آفتاب
زوال گرفت
سایه اش بر خاک دراز شد
و به قصد آن که راه را به من بنماید
از من گذشت.

پییر روردی

PIERRE REVERDY

(۱۸۹۹ - ۱۹۶۰)

دوودی خود یک بار در جایی نوشته است:

هیچ اثری را تنها به دلیل آن که «بسته» است نمی‌توان
«تاریک» شمرد. منتها به جای آن که برای دخول بدان مشیت بر
دیوارهایش بکوبیم باید ببینیم آیا خود ما با گذاشتن چشم خویش
راه ورود نور را بر آن سد نکرده‌ایم؟

در شعر خود او نیز حال بر این منوال است، می‌باید همراه او خود در شعرش
خزید تا به کمال سادگی آن راه برد و به تأثر شاعر و گوش‌دگی شعرش دست یافت.
چراغی، پنجره‌ئی، صدای کسی که کسی را می‌خواند یا کسی را می‌نامد، ستاره
و شب... اما، اگر چه عنصر احساسی این اشعار به جز این‌ها نیست در هر کدامشان
واقعیتی عمیق‌تر نشده است.

آیا از این قرار می‌توان گفت که این اشعار چیزی بکواخت است؟ شاید. چرا که
به راستی این اشعار بکواختی صلا و دلهره را دارد.

با این همه شعر دوودی در شمار اشعاری است که در مکتب شعر
جوان فرانسه صاحب عمیق‌ترین تأثیر و نفوذ بوده است. در این
نیز هیچ شکئی نیست.

راز

ناقوس خالی
پرندگان مرده
در خانه‌ئی که همه می‌خوابند
در ساعت نه.

زمین بی‌حرکت می‌ماند
پنداری کسی آه می‌کشد
درختان حالتی خندان دارند
آب برنوک هر برگ می‌لرزد
ابری شب را در می‌نوردد.

در برابر در مردی آواز می‌خواند
پنجره بی‌صدا باز می‌شود.

همچون کوچمنی بی انتها

دیرگاه در شب

رنگی که شب را تجزیه می کند
میزی که گردش نشسته اند
جامی بر پیشبخاری
چراغ، دلی است که تهی می شود.

اینک سالی دیگر

شیاری دیگر!

هیچ بدین اندیشیده بودید؟

پنجره، چار گوشه‌ئی کبود می افکند.
در، خودی تر است.

یکی بدرود

ندامت و جنایت.

خدا نگهدار!

و می افتم

به زاویهٔ مهربان آغوشی که مرا بپذیرد.
از گوشهٔ چشم، همه آنان را می بینم که سرگرم نوشیدنند
مرا یارای جنبیدن نیست

بی‌برودی

آنان نشسته‌اند
میز، گرد است و
ذهن من نیز:
مردمان را همه به خاطر می‌آورم
حتا آنان را که رفته‌اند.

پل الوآر

PAUL ELUARD

(١٨٩٥ - ١٩٥٢)

هدف شعر می باید حقیقت کار آیند باشد

به دوستان پرتوقعم

اگر به شما بگویم من که آفتاب در جنگل
به تنی می ماند در بستری، که تفویض می شود
باورم می کنید
هوس هایم را همه، می ستائید.

اگر به شما بگویم من که بلورِ روزی بارانی
در تنبلی عشق است همیشه که آواز می دهد
باورم می کنید
زمان عشق ورزیدن را طولانی تر می کنید.

اگر به شما بگویم من که بر شاخه های بستم
مرغی لانه می کند که زبانش هرگز به «آری» گفتن نمی گردد
باورم می کنید
همباز پریشانیم می شوید.

همچون کوجه فی بی انتها

اگر به شما بگویم من که در خلیج یکی چشمه
کلید شطی مفتاح خرمی ست که می چرخد
باورم می کنید
بیش ترک در می یابید.

اما اگر سراسر کوجه ام را سراسر است
و سراسر سرزمینم را همچون کوجه فی بی انتها بسرایم
دیگرم باور نمی دارید. سر به بیابان می گذارید

چرا که شما به بی هدفی گام می زنید، نا آگاه از آن که آدمیان
نیازمندان پیوند و امید و نبردند
تا جهان را تفسیر کنند، تا جهان را تغییر دهند.

تنها به یک گام دلم شما را به دنبال خواهم کشید
مرا قدرتی نیست

من زیسته ام و کنون نیز می زیم
اما از سخن پرداختن به قصد فریب شما در شگفتم
حال آنکه مرا سر آن بود که آزادان کنم
سر آنم بود که با جگن و حَتَّ اسپیده دمان نیز هم از آن گونه
یگانه تان کنم
که با برادران مان که سازندگان نورند.

←

پل الواد

دادِ کامل

این است قانون گرم انسان‌ها
از رز باده می‌سازند
از زغال آتش و
از بوسه‌ها انسان‌ها.

این است قانون سخت انسان‌ها
دست ناخورده ماندن
به رغم شوربختی و جنگ
به رغم خطرهای مرگ.

این است قانون دلپذیر انسان‌ها
آب را به نور بدل کردن
رؤیا را به واقعیت و
دشمنان را به برادران.

قانونی کهنه و نو
که طریق کمالش

←

۱ - خت به فتح اول و تشدید دوم، معادل آنگو، Algue، از گیاهان آبی. و جگن، به فتح اول و دوم، برابر Jone، نی بوریا، نی که بدان حصیر بافتند.

همچون کوچه‌نی بی انتها

از ژرفای جان کودک
تا حُجَّتِ مطلق می‌گذرد.

ما دو...

ما دو، دست‌دست

همه جا خود را در خانه خویشتن می‌انگاریم
زیر درخت مهربان زیر آسمان سیاه
زیر تمامی بام‌ها کنار آتش
در کوچه‌تهی در زلّ آفتاب
در چشمان مبهم جمعیت
کنار فرزندگان و دیوانگان
میان کودکان و کلانسالان.
عشق را نکته پوشیده‌ئی نیست
ما آشکاریِ مطلقیم
عاشقان، خود را در خانه ما می‌انگارند.

هوای تازه

جلو خودم را نگاه کردم
در جمعیت تو را دیدم

بل الواد

میان گندم‌ها تو را دیدم
زیر درختی تو را دیدم.

در انتهای همه سفرهایم
در عمق همه عذاب‌هایم
درختم همه خنده‌ها
سر بر کرده از آب و از آتش،

تابستان و زمستان تو را دیدم
در خانه‌ام تو را دیدم
در آغوش خود تو را دیدم
در رؤیاهای خود تو را دیدم
دیگر ترکت نخواهم کرد.

تو را دوست می‌دارم

تو را به جای همه زنانی که نشناخته‌ام دوست می‌دارم
تو را به جای همه روزگاران‌ی که نمی‌زیسته‌ام دوست می‌دارم
برای خاطر عطر گسترهٔ بیکران و برای خاطر عطر نان گرم
برای خاطر برفی که آب می‌شود، برای خاطر نخستین گل‌ها

همچون کوچمی بی انتها

برای خاطر جانوران پاکی که آدمی نمی‌رماندشان
تو را برای خاطر دوست داشتن دوست می‌دارم
تو را به جای همه زنانی که دوست نمی‌دارم دوست می‌دارم.

جز تو، که مرا منعکس تواند کرد؟ من خود، خویشتن را بس
اندک می‌بینم.

بی تو جز گستره‌ئی بی کرانه نمی‌بینم
میان گذشته و امروز.

از جدار آینه خویش گذشتن نتوانستم
می‌بایست تا زندگی را لغت به لغت فرا گیرم
راست از آن گونه که لغت به لغت از یادش می‌برند.

تو را دوست می‌دارم برای خاطر فرزانیگیت که از آن من
نیست

تو را برای خاطر سلامت
به رغم همه آن چیزها که به جز وهمی نیست دوست می‌دارم
برای خاطر این قلب جاودانی که بازش نمی‌دارم
تو می‌پنداری که شگئی، حال آنکه به جز دلیلی نیستی
تو همان آفتاب بزرگی که در سر من بالا می‌رود
بدان هنگام که از خویشتن در اطمینانم.

بل الواد

سمندر

من آخرین کسم بر سر راه تو
آخرین بهار آخرین برف
آخرین نبرد برای نمرودن

و اینک مائیم فروتر و برتر از همیشه.



در سوختبار^۱ ما از همه چیزی هست
مخروط‌های کاج و نوشاخه‌های تاک
نیز گل‌هایی بس نیرومندتر از آب

لای و شبم.



۱. Bucher. بسته هیزم است که برای سوزاندن اجساد یا برای اعدام زندگان به وسیله آتش به کار می‌رود یا می‌رود، در اینجا چون این بسته از همه چیزی فراهم شده است و همه آنها در آن یکبار نرفته، ناگزیر به «سوخت بار» ترجمه شد.

همچون کوچکی بی انتها

شعله زیر پای ماست، شعله تاجمان بر سر می‌نهد
در پای ما حشرات و پرندگان و آدمیان
به پرواز در می‌آیند

آن‌ها که در پروازند باز می‌نشینند.



آسمان روشن و خاک تیره است
اما دود به آسمان می‌رود
آسمان آتش‌هایش را همه از دست داده است
شعله بر زمین به جای مانده است.



شعله، سیاه ابرِ دل است و
تمامی شاخه‌های خون.
شعله در پردهٔ ما خواناست
بخار زمستانی ما را می‌سترد.



شبانه و از سر نفرت، غم شعله برکشید
و خاکسترها به شادی و زیبایی شکوفه آورد
ما همچنان پشت به غروب می‌کنیم
همه چیزی به رنگ سپیده‌دمان است.

قانون زیستن، وظیفه زیستن

هیچ چیز نباشد
نه حشره‌ئی و زوز کن
نه برگی لوزان
نه جانوری که لیسه کشد یا بلاید،
هیچ گرمی، هیچ شکفته‌ئی
نه یخ زده‌ئی، نه درخشانی، نه بویائی
نه سایه ساینده یکی گل تابستانی
نه درختی پوستین برفش در بر
نه گونه‌ئی به یکی بوسه شاد آراسته
نه بالی محتاط یا گستاخ در باد
نه کنار نازک تنی، نه یکی آغوش سراینده
نه چیز آزادی، نه سود بردنی، نه هدر دادنی

همچون کوچه‌ئی بی انتها

نه پریشان شدنی، نه فراهم آمدنی
از پی خیر یا کز پی شرّ
نه شبی مسلح به سلاح عشق یا رامشی
نه صدائی از سر اعتماد و نه دهانی هیجان زده
نه سینه‌عریانی نه دست گشوده‌ئی
نه تیره روزی، نه سیرمانی
نه چیز مادی، نه چیزی که بتوان دید
نه از سنگین و نه از سبک
نه میرا و نه ماندگار

انسانی باشد
هر که خواهد گو باش
من یا دیگری
ورنه هیچ نباشد.

تنهانستم

و
پر
از میوه‌هایی که در دهن آب می‌شود
آراسته
به هزار گل گوناگون

پیل الوآر

عَرَّه
در آغوش آفتاب
خوشبخت
از پرندۀئی خودی
شاد
از یکی قطره باران
بسی زیباتر
از آسمان صبحگاهی
وفادار.

از باغی سخن می‌گویم
خواب می‌بینم

اما به حقیقت، دوست می‌دارم.

همچون کوچمنی بی انتها

غم، سلام

بدرود، غم!

سلام، غم!

در خطوط سقف نقش بسته‌ای

در چشمانی که دوست می‌دارم نقش بسته‌ای

تو شوربختی مطلق نیستی

چرا که لبان تیره روزترین کسان نیز

تو را به لبخندی باز می‌نماید

سلام، غم،

عشق پیکرهای دوست داشتنی!

ای نیروی عشق

که مهرانگیزی

همچون غولی بی‌پیکر

با سری نو مید از آن به در می‌جهد،

غم، غم زیباروی!

هنگامی که ارتش فرانسه از نیروهای آلمان هیتلری شکست یافت و سلاح بر زمین گذاشت و جنگ رسمی پایان گرفت جنگی مهیبتر آغاز شد: جنگ حق و باطل، جنگ ملت فرانسه با اشغالگران فاشیست خود. و در این جنگ سرنوشت بود که فرانسوی‌ها با همه موجودیت خویش به پیکار برخاستند و تمامی فرهنگ و هنر فرانسه نیز در خط اول جبهه با اهریمن پنجه در پنجه کرد.

از نامداران فرهنگ فرانسه بسیاری چون دوسر دسنوس در کشتارگاه‌های نازیان به قتل آمدند و خاکسترشان از کوره‌های آدمسوزی برآمد و بر باد رفت و بسیاری دیگر چون آراگون و الوآر چندان زنده ماندند که توانستند شاهد پیروزی و به تخت برنشستن آزادی باشند.

نشریات نیمه شب که به همت این مبارزان بنیاد نهاده شد شعر و ادبیاتی زیرزمینی ارائه کرد که اگر چه محصول دوره‌نی خاص بود به خاطر ارزش و غنای بسیار خویش در دایره تنگ زمان محبوس نماند و با همه مشخصات دوره‌نی خود از آن دایره پا بیرون نهاد و به تمامی فرهنگ و هنر فرانسه و جهان تعلق گرفت؛ که از آن جمله است آثار ژان برونله که با نام مستعار وودکور انتشار یافت (همچون سلاح شب و آدمکش مردم پرست و خاموشی دریا) و اشعار بسیاری که بل الوآر در آن روزگاران سرود (همچون شعر و حقیقت و کتاب گشوده و در میعاد آلمانی).

همچون کویچه‌ئی بی انتها

آنچه بر گردانش در اینجا آمده اشعاری است که نخستین بار به سال ۱۹۴۳ با نام مستعار ژان دوهور در سن فلور نهانی چاپ و پخش شد و سال بعد، به مناسبت آزاد شدن ناحیه لوت، در شهر کاهور بار دیگر به چاپ رسید.

هفت شعر عاشقانه در جنگ

۱

یکی گشتی در چشمانت
باد را مُسخر می کرد.
چشمان تو ولایتی بود
که به آنی باز می شناسند.

صبور

چشمانت ما را انتظار می کشید.

زیر درختان جنگل ها
در باران در بوران
بر برف ستیغ ها
میان چشم ها و بازی های کودکان،
صبور
چشمانت ما را انتظار می کشید.

همچون کوچنی بی انتها

دره‌ئی بود
گسترده‌تر از یکی برگ علف
و آفتاب‌شان
خرمن‌های بی برکتِ انسانی را پُریار می‌کرد.

ما را انتظار می‌کشید تا دیدارمان کند
همواره،
چرا که ما عشق را باز می‌آوردیم
جوانی عشق را
و حجتِ عشق را
هشیواری عشق را
و بیمرگی را.

۲

روزِ چشمان ما
از سخت‌ترین پیکارها پر از دحام‌تر.

شهرها و حومه‌ها، روستاهای چشمان ما
فاتحان زمان.

آفتاب، سیال و سخت
در درهٔ خرمِ شعله می‌کشد

بل الواد

و گوشتِ گُلّی رنگِ بهار
بر علف می خرامد.

❖

بر پاریسِ نا امید
شب

بال‌ها باز چیده است.

چراغ ما است که شب را زیر داری می‌کند
هم از آن گونه که پا در زنجیری
آزادی را.

۳

چشمه جاری دلپسند و عریان

شب همه جا شکفته،

شبی که ما یگانه می‌شویم

در کشاکشی

بی‌تاب و توش و شوریده.

و شبی که ما را دشنام می‌گوید

شبی که بسترِ خالیِ تنهائی

گسترده می‌شود

همچون آینده نزعی.

همچون کوچدش بی انتها

۴

اینک یکی گیاه

که بر دروازه خاک

دقّ الباب می کند

اینک یکی کودک

که بر دروازه میلادش دقّ الباب می کند

اینک باران و آفتاب

که با کودک به جهان می آید

با گیاه می بالد

و با کودک

پر شکوفه می شود.

به گوش می شنوم که اندیشمند می شوند و می خندند.

✽

آن مایه رنج را که کودکی متحمل می تواند شد

محاسبه کرده اند! —

چندین شرمساری و، غثیان نکردن؟

چندین اشک و، به زاری نمردن؟



آواز پائی

زیر گنبدی تاریک و آسوده خاطر از هراس :
آمده‌اند گیاه را از خاک بر کنند
آمده‌اند کودک را تباه کنند
از رهگذر ادبار و ملال.

۵

به ظرافت می‌گفتند : «خلوتِ دل»
به پاسخ می‌گفتیم : «خلوتِ عشق و نفرت و فخر»
و چشمان مان
حقیقتی را که به مثابه مأمین ما بود آشکار می‌کرد.

ما هرگز آغاز نکرده‌ایم
ما همیشه دوستار یکدیگر بوده‌ایم
و از آن روی که دوستار یکدیگریم
بر آنیم که دیگران را
از تنهایی بیخ زده‌شان رهائی بخشیم .

ما می‌خواهیم ، و من می‌گویم که من می‌خواهم
من می‌گویم که تو می‌خواهی و ما می‌خواهیم

همچون کوچدنی بی انتها

که روشنائی

جاودانه کند

زوج‌های فروزان از فضیلت را

زوج‌های جوشن بی‌پروائی بر تن را،

تا چشمان‌شان رو به رو کنند

و زندگی دیگران را هدف خویش بشمارند.

۶

ما از برای شما در غریبِ گرنا و شهنای نمی‌خوانیم

تا به شما باز شناسانیم شوربختی را

که چندین هیکلمند است و ابله است،

و ابله‌تر، از آن روی که دست ناخورده است و یکجا.

بر آن بودیم که

تنها مرگ

تنها خاک

محدودمان تواند کرد

اما اکنون شرمساری است که

زنده زنده

حصاری‌مان کرده است:

بیل الوآذ

شرمساری از شرارت بی حد و حصر
شرمساری از جلادان ابله خویش
همیشه همانان
همیشه همان به خود فریفتگان

شرمسار قطارهای محکومانیم
شرمسار کلمات زمین سوخته ایم، اما
شرمسار درد و رنج خویش نیستیم
شرمسار شرمسار بودن نیستیم.

پس پشت جنگاوران گریزان
حتا دیگر پرنده‌ئی زندگی نمی کند
هوا از شهیق گریه تهی است
از بی گناهی ما تهی است
پر ولوله از نفرت و انتقام.

۷

به نام پیشانی کامل، پیشانی ژرف
به نام چشمانی که من می نگرم
و دهانی که من می بوسم
امروز و هر روز

همچون کوچی بی انتها

به نام امید مدفون
به نام اشک‌ها در ظلمات
به نام ناله‌هایی که می‌خنداند
به نام خنده‌هایی که می‌گریاند

به نام خنده‌های کوچه
و ملاحظاتی که دست‌های ما را می‌بندد
به نام میوه‌های غرقه در گل
بر زمینی زیبا و خوب

به نام مردان زندانی
به نام زنان تبعیدی
به نام همه آن یاران ما
که گردن نهادن به ظلمت را
به شهادت و قتل آمده‌اند

بر ما است که خشم را سُخّم زینم
و آهن را طالع کنیم
برای نگهداری تصویر بلند بی‌گنا‌هانی که
همه جا جرگه می‌شوند
و همه جا به پیروزی می‌رسند.

سنگنبشته‌های گور

«برای آن که زندگان به زندگی
اندیشه کنند، سنگنبشته گور یکی از
کهن‌ترین انگیزه‌هاست. - سنگنبشته
گور می‌تواند اعتماد و امیدواری را از
دیوار گذشته‌ها به آیندگان انتقال
دهد.»

پ.ا.

الوآر سنگنبشته‌های گور خودش را در
تابستان ۱۹۶۲ نوشته بود.

اگر چه در همین سال بود که چشم
از جهان فرو بست این نکته گفتنی است که
به هنگام انتشار یا سرودن این اشعار هنوز حتا
نخستین ضربه دردی را که می‌بایست به بستر
مرگش بکشانند احساس نکرده بود. پنجاه و
هفت ساله بود و در نهایت سلامت، و هنوز
می‌توانست سال‌های بسیار در پیش داشته باشد.

همچون کوچه‌شی بی انتها

۱

کودک بوده‌ام من و، کودک
بازی می‌کند بی آن که هیچ
از پیچ و خم‌های تاریک عمر پروا کند.

جاودانه بازی می‌کند که بخندد
بهارش را به صیانت پاس می‌دارد
جوبارش سیلابه‌ئی است.

من شادی و حطّم سرسام و هذیان شد
آخر به نه سالگی مرده‌ام من.

رنج چونان تیغهٔ مقراضی است
که گوشت تن را زنده زنده می‌درد
من وحشت را از آن دریافتم
چنان که پرنده از پیکان
چنان که گیاه از آتش کویر
چنان که آب از یخ
دل‌م تاب آورد
دشام‌های شوربختی و بیداد را
من به روزگاری ناپاک زیستم
که حظِ بسی کسان
از یاد بردن برادران و پسران خود بود.
قضای روزگار در حصارهای خویش به بندم کشید.

در شب خویش اما
رویائی جز آسمانی پاک نداشتم.



بر همه کاری توانا بودم و به هیچ کار توانا نبودم
همه را دوست می‌توانستم داشت نه اما چندان که به کار آید.

همچون کوچنی بی انتها



آسمان، دریا، خاک
مرا فرو بلعید
انسانم باز زاد.



این جا کسی آرمیده است که زیست بی آن که شک کند
که سپیده دمان برای هر زنده‌ئی زیبا است
هنگامی که می‌مرد پنداشت به جهان می‌آید
چرا که آفتاب از نو می‌دمید.

خسته زیستم از برای خود و از بهر دیگران
لیکن همه گاه بر آن سر بودم که فرو افکنم از شانه‌های
و از شانه‌های مسکین‌ترین برادرانم
این بار مشترک را که به جانب گورمان می‌راند.

به نام امید خویش به جنگ با ظلمات نام نوشتم.



پل الوار

تأمل کن و جنگل را به یاد آر
چمن را که زیر آفتاب سوزان روشن تر است
نگاه‌های بی‌مه و بی‌پشیمانی را به یاد آر
روزگار من گذشت و جای به روزگار تو داد
ما به زنده بودن و زیستن ادامه می‌دهیم
شور تداوم و بودن را تاجگذاری می‌کنیم.

۳

آنان را که به قتلهم آوردند از یاد می‌بری
آنان را که پروای مهر من‌شان نبود.

من در اکنون توأم هم از آن گونه که نور آنجاست
همچون انسانی زنده که جز بر پهنه خاک احساس گرما
نمی‌کند.

از من تنها امید و شجاعت من باقی است
نام مرا بر زبان می‌آری و بهتر تنفس می‌کنی.

به تو ایمان داشتم. ما گشاده دست و بلند همتیم
پیش می‌رویم و، بختیاری، آتش در گذشته می‌زند.

همچون کوجهنی بی انتها

و توان ما

در همه چشم‌ها

جوانی از سر می‌گیرد.

شارل کرو

CHARLES CROS

(۱۸۴۲ - ۱۸۸۸)

مرا آن توانایی هست که شعری بسرایم ...

مرا آن توانائی هست که هر دم شعری بسرایم .
خلقان همه ، آوای مرا به گوش جان می شنوند چرا که منادی حقیقتم .

فرزانگی من - آن دولت سرشار که به سرفرازی از نیاکان خویش
به میراث برده ام - با هیچ ثروتی به جهان برابر نیست .

همه چیزی را من به دست سوده ام : آتش را ، زنان را و سیب را .
همه چیزی را من به احساس آزموده ام : زمستان را ، بهار و تابستان را

بر همه چیزی من دست یافته ام
و هرگز دیواری راه به من بر نبسته است
لیکن ای بخت ، بگوی تو را خود به چه نام آواز می دهند ؟

شارل کرو

سرخوش از آنم که از روزن‌ها و رخنه‌ها
دگه‌ها را، دستکش‌ها و قارچ‌ها را به چشم دیده‌ام
و حواله‌هایی را که نیکبختی در آن یکی رقم «یک» بوده است
باشش صفر به دنبالش.

در شگفت از آنم که اگر چند وجود من از بسیاری شاهان و
کشیشان
و بسی سرهنگان و باجگیران ارزشمندتر است،
چه گونه است که نه آبی و نه آفتابی دارم، نه پاره‌هنداونه‌ئی!

پل فور

PAULL FORT

(۱۸۷۲ - ۱۹۶۰)

حلقه‌ئی به گرد جهان

اگه همه دخترای عالم دس تو دست همدیگه میذاشتن می‌تونستن
حلقه‌ئی دور دریا بزنین.
اگه همه پسرای عالم ملاح بودن، می‌تونستن با کشتی‌هاشون پل
خوشگلی رو موجا بزنین.
پس اگه همه مردم عالم دست به دست هم می‌دادن، می‌تونستن
حلقه‌ئی دور دنیا بزنین.

نظام خلقت

خدای عالم آفرینشو از یه دونه سیب شروع کرد، بعد
درختو آفرید و آخر سر آدمو. همیشه میوه اول میاد. همیشه
میگیم «سیبِ بابا آدم».

همچون کوچده نی بی انتها

خدا همون جور که پشت کله شو می‌خاروند پیش از این
که دلو بیافرینه احساساتو آفرید: «گاس می‌باس این جوری
شروع کنم: اول دلِ حوآرو، بعد از اون عهد و وفارو.»

خدا چند تا کشتی آفرید بعد توفانو و دست آخر آبو. اما
پیش از همه آبِ حیاتو آفرید که نوح می‌باس از اون بچشه،

آخه الواح مقدس، پیش از اون که نوشته شن، این جوری
گفته‌ن.

اما خدا خوشگلکی رو که من دوس دارم پیش از اون
آفرید که حتا خودشو بیافرینه!

ويليام باتلر ييتس

WILLIAM B. YEATS

ویلیام باتلر ییتس شاعر و نویسنده ایرلندی به
سال ۱۸۶۵ نزدیک دوبلین به دنیا آمد و به
سال ۱۹۳۹ چشم از جهان فرو بست. ... به سال
۱۹۲۳ جایزه ادبی نوبل به خاطر اشعار و آثار
نمایشی درخشانش بدو اهدا شد. قطعه زیر
نمونه‌ئی از اشعار اوست.

کامکاری های سه گانه

« ای مرگ تسکین ناپذیر! کامکاری های سه گانه مرا به من باز ده!
بر ساحل ماسه پوش استخوانپاره‌ئی چنین می خواند -
« کودکی را و هر آنچه را که از کودکی چشم توان داشت،
یا کامجوئی عنان گسیخته را یا رهائی را
« به حرارت پستان های عطشناک من باز آر!
بر ساحل ماسه پوش چنین می خواند
استخوانپاره‌ئی که آمد شد موجش تا به سپیدی شسته بود و
بادش خشکانده بود .

« کامکاری های سه گانه‌ئی را که نیاز هر زن است .
بر ساحل ماسه پوش استخوانپاره‌ئی چنین می خواند -
« مردی را که یگانه آغوش من بود
« مردی که تنها مرا در آغوش می فشرد و بدان روز گاران که مرا
پیکری بود

همچون کوچه‌ئی بی‌انتها

« لذتی را که هدیهٔ زندگی بود به تمامی باز می‌یافت. —
بر ساحل ماسه پوش چنین می‌خواند
استخوانپاره‌ئی که آمد شد موجش تا به سپیدی شسته بود و
بادش خشکانده بود. »

« نیز، آن باز پسین کامکاری را که دریافتم؛
بر ساحل ماسه پوش استخوانپاره‌ئی چنین می‌خواند —
« آن صبحگاهان را که چهره بر چهرهٔ مردی ناشناس
« حقیقت مرد را باز شناختم...
« وه که به انجام چه گونه به خمیازه دهان گشودم و تن خسته را باز
پس کشیدم!»

بر ساحل ماسه پوش چنین می‌خواند
استخوانپاره‌ئی که آمد شد موجش تا به سپیدی شسته بود و
بادش خشکانده بود. »

مارگوت بیکل

MARGUT BICKEL

آنچه می‌آید گزینه‌ئی از اشعار دو مجموعهٔ جداگانه از خانم مارگوت بیگل شاعر آلمانی معاصر است و چیزی که من و دوستم محمد زرین‌بال را به برگردان‌شان برانگیخت نگاه تازهٔ این شاعر به محیط تنگ و انسان‌های غمگین و زندگی رنجبار اجتماعی است، برداشت دیگرگونه‌ئی از مسائل و آداب و عاداتی که پایبند انسان‌ها شده است و از آن‌جا که رهائی از چنگال‌شان به آسانی میسر نیست کوشیده است با به دست دادن تفسیر تازه‌ئی از مصداق‌ها تلخی و سنگینی‌شان را بکاهد.

سادگی شگفت‌آور شعرها غالباً مانع آن بود که به صورتی قابل‌پذیرش به فارسی درآید. لاجرم گفتنی است که گاه فقط اندیشه‌ئی از او منتقل شده است و گاه تنها تهرنگی از آن در قالبی دیگر. نام اصلی مجموعهٔ نخستین: Geh deinen weg است.

شعرها با خط کوتاهی از هم جدا شده

مازگوت بیکل

سکوت سرشار از ناگفته هاست

دلتنگی های آدمی را
باد ترانه ئی می خواند،
رؤیاهایش را
آسمان پر ستاره نادیده می گیرد،
و هر دانه برفی
به اشکی نریخته می ماند.

سکوت

سرشار از سخنان ناگفته است
از حرکات نا کرده
اعتراف به عشق های نهان
و شگفتی های بر زبان نیامده.

در این سکوت

حقیقت ما نهفته است

همچون کوچشی بی انتها

حقیقت تو

و من.

برای تو و خویش

چشمانی آرزو می کنم

که چراغها و نشانه‌ها را

در ظلمات مان

ببیند

گوشی

که صداها و شناسه‌ها را

در بیهوشی مان بشنود

برای تو و خویش، روحی

که این همه را

در خود گیرد و بپذیرد

و زبانی

که در صداقت خود

ما را از خاموشی خویش

مازگوت بیکل

بیرون کشد
و بگذارد
از آن چیزها که در بندمان کشیده است
سخن بگوئیم.

از بختیاری ماست
شاید
که آنچه می خواهیم
یا به دست نمی آید
یا از دست می گریزد.

می خواهیم آب شوم
در گستره افق
آنجا که دریا به آخر می رسد
و آسمان آغاز می شود
می خواهیم با هر آنچه مرا در بر گرفته یکی شوم.

همچون کوچمنی بی انتها

حس می کنم و می دانم
دست می سایم و می ترسم
باور می کنم و امیدوارم
که هیچ چیز با آن به عناد برنخیزد

می خواهم آب شوم
در گستره افق
آنجا که دریا به آخر می رسد
و آسمان آغاز می شود.

چند بار امید بستی و دام برنهادی
تا دستی یاری دهنده
کلامی مهر آمیز
نوازشی
یا گوشه شنوا
به چنگ آری؟

چند بار
دامت را تهی یافتی؟

مارگوت بیکل

از پا منشین
آماده شو که دیگر بار و دیگر بار
دام باز گستری!

پس از سفرهای بسیار و
عبور از فراز و فرود امواج این دریای توفانخیز،
بر آنم که
در کنار تولنگر افکنم
بادبان برچینم
پارو وانهم
سکان رها کنم
به خلوت لنگر گاهت در آیم و
در کنارت پهلو گیرم

آغوشت را باز یابم:
استواری امن زمین را
زیر پای خویش.

همچون کوچه‌نی بی انتها

پنجه درافکنده ایم
با دست‌های مان
به جای رها شدن.
سنگین سنگین بر دوش می کشیم
بار دیگران را
به جای همراهی کردنشان.

عشق ما
نیازمند رهائی است
نه تصاحب.

در راه خویش
ایثار باید
نه انجام وظیفه.

زخم زننده
مقاومت ناپذیر
شگفت انگیز و پر راز و رمز است
آفرینش و

مارگوت بیکل

همه آن چیزها
که «شدن» را
امکان می‌دهد.

هر مرگ
اشارتی است
به حیاتی دیگر.

این همه پیچ
این همه گذر
این همه چراغ
این همه علامت!

و همچنان استواری در وفادار ماندن
به راهم
خودم
هدفم
و به تو

همچون کوچنی بی انتها

وفائی که مرا
و تو را
به سوی هدف
راه می نماید.

جویای راه خویش باش
از این سان که منم
در تکاپوی انسان شدن

در میان راه
دیدار می کنیم
حقیقت را
آزادی را
خود را

در میان راه
می بالد و به بار می نشیند
دوستی‌ئی که توان مان می دهد
تا برای دیگران

مارگوت بیگل

مأمنی باشیم و
یاوری

این است راه ما
راه تو
و من.

در وجود هر کس
رازی بزرگ نهان است
داستانی
راهی
بیراهه‌ئی

طرح افکندن این راز
— راز من و راز تو
راز زندگی —
پاداش بزرگ تلاشی پرحاصل است.

همچون کوچی بی انتها

بسیار وقت‌ها
با یکدیگر از غم و شادی خویش سخن ساز می‌کنیم

اما در همه چیز رازی نیست
گاه به سخن گفتن از زخم‌ها نیازی نیست
سکوت ملال‌ها
از راز ما
سخن تواند گفت.

به تو نگاه می‌کنم
و می‌دانم
تو تنها نیازمند یکی نگاهی
تا به تو دل دهد
آسوده خاطر کند
بگشایدت
تا به در آئی.

من پا پس می‌کشم
و در نیم گشوده

مارگوت بیکل

به روی تو
بسته می‌شود.

پیش از آن که به تنهایی خود پناه برم
از دیگران شکوه آغاز می‌کنم
فریاد می‌کنم که:
«ترکم گفته‌اند!»

چرا از خود نمی‌پرسم
کسی را دارم
که احساسم را
اندیشه و رؤیایم را
زندگیم را
با او قسمت کنم؟

آغاز جداسری
شاید
از دیگران
نبود.

همچون کوچمی بی انتها

حلقه های مداوم

پیایی

تا دوردست .

تصمیم درست صادقانه .

با خود وفادار می مانم آیا

یا راهی سهل تر اختیار می کنم؟

بی اعتمادی

دری است،

خودستائی و بیم

چفت و بستِ غرور است،

و تهیدستی

دیوار است و لولا است

زندانی را که در آن

محبوس رایِ خویشیم .

دلتنگی مان را برای آزادی و دلخواه دیگران بودن

از رخنه هایش

تنفس می کنیم .

مارگوت بیکل

تو و من
توان آن را یافتیم
که برگشائیم
که خود را بگشائیم.

بر آنچه دلخواه من است
حمله نمی‌برم
خود را به تمامی بر آن می‌افکنم.
اگر بر آنم
تا دیگر بار و دیگر بار
بر پای بتوانم خاست
راهی به جز اینم نیست.

توان صبر کردن
برای رو در روئی با آنچه باید روی دهد
برای مواجهه با آنچه روی می‌دهد.

شکستیدن

همچون کوچه‌نی بی انتها

گشاده بودن
تحمل کردن
آزاده بودن.

چندان که به شکوه درمی آئیم
از سرمای پیرامون خویش
از ظلمت و
از کمبود نوری گرمی بخش،
چون همیشه
بر می بندیم
دریچه کلبه مان را
روح مان را.

اگر می خواهی نگهم داری دوست من
از دستم می دهی

اگر می خواهی همراهیم کنی دوست من
تا انسان آزادی باشم،

مارگوت بیکا،

میان ما همبستگی‌نی از آن گونه می‌روید
که زندگی ما هر دو تن را
غرقه در شکوفه می‌کند.

من آموخته‌ام
به خود گوش فرا دهم
و صدائی بشنوم
که با من می‌گوید
«این لحظه» مرا چه هدیه خواهد داد

نیاموخته‌ام
گوش فرا دادن به صدائی را
که با من در سخن است
و بی‌وقفه می‌پرسد
من «بدین لحظه» چه هدیه خواهم داد.

شب‌نم و برگ‌ها یخ زده است و
آرزوهای من نیز

همچون کوچشی بی انتها

ابرهای برف‌زا بر آسمان درهم می‌پیچد
باد می‌وزد و
توفان در می‌رسد
زخم‌های من
می‌فسرد.

یخ آب می‌شود
در روح من
در اندیشه‌هایم

بهار
حضور تو است
بودن تو است.

کسی می‌گوید «آری»
به تولد من
به زندگیم
به بودنم

مارگوت بیگل

ضعفم
ناتوانیم
مرگم

کسی می گوید «آری»

به من

به تو،

و از انتظار طولانی

شنیدن پاسخ من

شنیدن پاسخ تو

خسته نمی شود.

پرواز اعتماد را

با یکدیگر تجربه کنیم

و گرنه می شکنیم

بالهای دوستی مان را.

همچون کوچه‌ئی بی انتها

زیر پایم
زمین از سمبربۀ اسبان می‌لرزد
چهار نعل می‌گذرند
وحشی، گسیخته افسار، وحشت زده
به پیش می‌گریزند
اسبان.

در یال‌هاشان گره می‌خورد
آرزوهایم
دوشادوش‌شان می‌گریزد
خواست‌هایم

هوا سرشار از بوی اسب است و
غم و
اندکی غبطه.

در افق
نقطه‌های سیاه کوچکی می‌رقصد
و زمینی که بر آن ایستاده‌ام
دیگر باره آرام یافته است.
پنداری رؤیائی بود آن همه:
رؤیای آزادی
یا

مارگوت بیگل

احساس حبس و بند.

در سکوت
با یکدیگر پیوند داشتن،
همدلی صادقانه
وفاداری ریشه دار.

اعتماد کن!

از تنهایی مگریز
به تنهایی مگریز
گهگاه
آن را بجوی و
تحمل کن
و به آرامش خاطر
مجال ده!

همچون کوچکی بی انتها

یکدیگر را می آزاریم
بی آن که بخواهیم،
شاید بهتر آن باشد
که دست به دست یکدیگر دهیم
بی سخنی.

دستی که گشاده است
می برد
می آورد،
رهنمونت می شود
به خانگی که
نور دلچسبش گرمی بخش است.

از کسی نمی پرسند چه هنگام می تواند خدا نگهدار بگوید
از عادات انسانیش نمی پرسند
از خویشانش نمی پرسند.

زهانی
به ناگاه
باید با آن رو در روی در آید

مازگوت بیکل

تاب آرد
بپذیرد
وداع را
درد مرگ را
فرو ریختن را ،
تا دیگر بار
بتواند که برخیزد .

همچون کوچشی بی انتها

چیدن سپیده دم

نان پختن
نان شکستن
نان قسمت کردن...

نان بودن!

ساده است نوازش سگی و لگرد
شاهد آن بودن که
چگونه زیر غلتکی می رود
و گفتن که «سگ من نبود».

ساده است ستایش گلی
چیدنش
و از یاد بردن که آبش باید داد.

مارگوت بیکل

ساده است بهره‌جوئی از انسانی
دوست داشتنش بی‌احساس عشقی
او را به خود و انهادن و گفتن
که دیگر نمی‌شناسمش.

ساده است لغزش‌های خود را شناختن
با دیگران زیستن به حساب ایشان
و گفتن که من اینچنینم

ساده است که چگونه می‌زییم
باری
زیستن سخت ساده است
و پیچیده نیز هم.

درخت هرچه سالخورده‌تر باشد
سترگ‌تر است و پُر ارزش‌تر
ریشه‌اش هرچه عمیق‌تر
پا در جای‌تر در برابر توفان
شاخسارش هرچه انبوه‌تر

همچون کوجه‌ئی بی انتها

پناهش امن‌تر
تنه‌اش هرچه بنیروتر
تکیه‌گاهی اطمینان بخش‌تر
تاجش هرچه برتر
سایه‌اش دعوت‌کننده‌تر.

هر حلقه‌اش نشانی نمایان‌تر است
از روزگاری که پس‌پشت نهاده:
همچون چینی
بر چهره‌ئی.

اندک آرامشی در واپسین ساعاتِ روزی پا در گریز
اندک آرامشی در فاصلهٔ روزها،
تا دیروزِ شکل گرفته
به فراموشی سپرده نشود
و فردا
به هیأتِ امروز فراز آید.

مارگوت بیگل

زندگی به امواج دریا مانده است
چیزی به ساحل می‌برد و
چیزی دیگر را می‌شوید.

چون به سرکشی افتد
انبوه ماسه‌ها را با خود می‌برد
اما تواند بود
که تخته‌پاره‌ئی نیز با خود به ساحل آرد
تا کسی بام کلبه‌اش را
بدان پوشانند.

در راه جُلجتنا
در راه گانوسا ...
در تمامی راه‌ها
سنگ‌هائی افتاده است
پاره سنگ‌هائی
تکه‌های تیزی
ریگی
برای پرتاب کردن

همچون کوچدنی بی انتها

یا بر آن فرو غلتیدن.

در راه جُلجتا

در راه گانوسا...

در تمامی راهها

سنگ‌هایی افتاده است

که وا می‌دارد مان

تا آهسته گام برداریم

بایستیم

به افتادگان یاری دهیم

تا چون ما

باز ایستادن را بیاموزند.

در راه جُلجتا

در راه گانوسا...

در تمامی راهها

به هر گام

سنگ‌هایی افتاده است.

همچون پرنده که با شکوه

به پرواز در می‌آید

مارگوت بیگل

بال می گشاید و
پرواز کنان می گذرد
می چرخد و
آرام بر هوا می لغزد،
آدمی را نیز
هوای پرواز در سر است
تا دور شود
راهش را بیابد
و در آرامش
به جست و جو پردازد.

همچون پرنده
که بر زمین می نشیند
بال جمع می کند
دانه بر می چیند
به تور صیاد و دام خطر می افتند،
آدمی نیز باز می گردد
آماده
تا خود را به زندگی و
تقدیر خویش سپارد.

همچون کوچه‌ئی بی انتها

گاه آرزو می‌کنم زورقی باشم برای تو
تا بدان‌جا برمت که می‌خواهی ،
زورقی توانا
به تحمل باری که بر دوش داری ،
زورقی که هیچگاه واژگون نشود
به هر اندازه که ناآرام باشی
یا متلاطم باشد
دریائی که در آن می‌رانی .

پیش از آن که واپسین نفس را برآرم
پیش از آن که پرده فرو افتد
پیش از پیرمردن آخرین گل ،
برآنم که زندگی کنم
برآنم که عشق بورزم
برآنم که باشم .

در این جهان ظلمانی
در این روزگار سرشار از فجایع
در این دنیای پر از کینه
نزد کسانی که نیازمند مند

مارگوت بیکل

کسانی که نیازمند ایشانم
کسانی که ستایش انگیزند،

تا دریابم

شگفتی کنم

باز شناسم

که ام

که می توانم باشم

که می خواهم باشم،

تا روزها بی ثمر نماند

ساعت ها جان یابد

و لحظه ها گرانبار شود

هنگامی که می خندم

هنگامی که می گریم

هنگامی که لب فرو می بندم

در سفرم به سوی تو

به سوی خود

به سوی حقیقت

که راهی ست ناشناخته

پُر خاک

ناهموار ،

همچون کوچمنی بی انتها

راهی که ،، باری
در آن گام می گذارم
که در آن گام نهاده ام
و سرِ بازگشت ندارم

بی آن که دیده باشم شکوفائی گل ها را
بی آنکه شنیده باشم خروش رودها را
بی آن که به شگفت در آیم از زیبایی حیات. -

اکنون مرگ می تواند
فراز آید.

اکنون می توانم به راه افتم .
اکنون می توانم بگویم
که زندگی کرده ام.

تسلیم شدن به توفان ها به زندان ها
دست یافتن به شجاعت به اعتماد
دست یافتن
به شادی و آزادی.

مارگوت بیکل

در راه دیروز به فردا
زیر درختی فرود می‌آیم
در سایه‌اش
برای لحظه‌ئی کوتاه از زندگیم
اندیشه کنان به راه خویش
اندیشه کنان به مقصد خویش
اندیشه کنان به راهی که پس‌پشت نهاده‌ام
اندیشه کنان به تمامی آنچه در حاشیه راه رسته است:
آنچه شایسته‌ت تحسین است نه بایسته‌ت تاراج شدن
آنچه شایسته‌ت عشق و وزیدن است نه بایسته‌ت کج اندیشی
آنچه شایسته‌ت به جای ماندن است در خاطره است
نه بایسته‌ت به سرقت بردن

در راه دیروز به فردا
زیر درختِ زندگیم فرود می‌آیم
در سایه‌اش
برای لحظه‌ئی از فرصتم.

از جنگ بی‌شکوه
احساسی اندک دارم

همچون کوچه‌نی بی انتها

اما آنچه به تمامی درمی یابم
عشقی است که آرزوی همگان است.
از کشمکش‌های دائمی
احساسی اندک دارم
اما آنچه به تمامی در می‌یابم
آرزوی با هم بودن است.
از جنگ برای آن که جانی به در برم
احساسی اندک دارم
اما آنچه به تمامی دریافته‌ام
چیزی است که در این بازی نهفته.

شگفت‌انگیزی زندگی
با آگاهی به ناپایداری اش
در جرئت تو شدن
در شجاعت من شدن
در شهامت شادی شدن
در روح شوخی
در شادی بی‌پایان خنده
در قدرت تحمل درد
نهفته است.

مارگوت بیگل

ابره‌ای خزانی در ذهن و روح من
ابره‌ای خزانی سنگین و پُر سایه .

خاطر در آرامش است
اندیشهٔ آدمیان را باز نمی‌توان خواند
و مقاصد آدمیان را به چشم نمی‌توان دید

قلب‌ها به خوابی خوش فرو شده است
به امید پراکندن ابرها
ابره‌ای خزانی در ذهن و روح من

آنگاه که قیود پیش‌داوری‌ها
یکسره از پهنهٔ زمین رفته باشد
تنها در صراحت بی‌قید و شرط
در خلئی آزادکننده و پایدار،
برای زندگی تازه
برای روحی تازه
فضائی میسر است.

همچون کوچه‌ئی بی انتها

می‌توانم نگه دارم دستی دیگر را
چرا که کسی دست مرا گرفته است
به زندگی پیوندم داده است.

گرفتار

وحشت‌زده

مبهوت

از شعله‌ی زیستن

به چشم دیدن

به گوش شنیدن

به دست سودن

به بینی بوئیدن

به زبان چشیدن

به قصد دریافت آن که

زندگی چیست

چه می‌تواند باشد.

مازگوت بیگل

گرفتار

وحشت زده

مبهوت.

موطن آدمی را بر هیچ نقشه‌ئی نشانی نیست
موطن آدمی تنها در قلب کسانی است که
دوستش می‌دارند.

ره‌آورد های خاص زندگی
همیشه در سکوت پیشکش می‌شود:
دوستی و عشق
میلا د و مرگ
شادی و درد
گل و طلوع خورشید، -
و سکوت
به مثابه فضای ژرفِ فرز انگی.

همچون کوچشی بی انتها

واپسین شعاع آفتابِ شبانگاهی
نشان دهندهٔ راهی ست
که خواهان در نوشتنِ آنم.
ابرهائی که با وزش باد در حرکت است
نشان دهندهٔ راهی ست
که خواهان در نوشتنِ آنم.
خش خش برگ‌ها زیر قدم‌هایم
می‌گویند: بگذار تا فرو افتی
آنگاه راه آزادی را باز خواهی یافت.

گاه آرزو می‌کنم
ای کاش برای تو پرتو آفتاب باشم
تا دست‌هایت را گرم کند
اشک‌هایت را بخشکاند
و خنده را به لبانت باز آرد،—
پرتو خورشیدی که
اعماق تاریک وجودت را روشن کند
روزت را غرقهٔ نور کند
یخ پیرامونت را آب کند.

مازگوت بیکل

فسرده

در دلِ بهاری گرم
در محیطی یخزده
کلماتی خالی از عشق
نوازشی سرد.

فسرده

در دلِ تابستانی داغ
در تکراری غم‌انگیز
بی‌علاقگی
دل‌سردی مرگزای.

فسرده

در دلِ پاییزی دل‌پذیر
در بی‌توجهی
نگاهی مشکوک
نومیدی.

همچون کوچه‌نی بی انتها

آب شده
در دل زمستانی یخزده
در دستی گرم
در نگاهی مهرآمیز
در حرارتِ نفسی داغ.

حقیقت‌گرا نیز گاه به رؤیا گرفتار می‌آید،
رؤیای حیاتی دیگر
حیاتی صلح‌آمیزتر
حیاتی که سر آغاز شدن دارد
حیاتی دیگرگون شده
و رؤیاهائی به مثابه حقیقت
وقطراتی که سنگ را تواند سُفت.
و حقیقت‌گرا دیگر باره
به واقعیت باز می‌آید به هشیواری
تا رؤیایش را بشناسد
تا بتواند همچنان
مسافر نیکبختِ رؤیاها باشد.

مازگوت بیکل

می‌باید خود را از دامِ اوهام برهانیم
گر بر آن سریم
که همه چیزی را دریابیم.

می‌باید ایمان داشت
که به هنگام
تنها از نیروی فرزاندگی خویش
مدد باید جست.

به بخت اگر باور داشته باشیم
هم امروز
یا هم امشب
آرامش فرا می‌رسد
تو را
و مرا.
از این دم اگر لذت ببریم
زندگی‌مان در دست‌های ماست
و ما تنها
بار مسئولیت‌مان را
بر دوش می‌کشیم.

همچون کوچی بی انتها

به بخت اگر باور داشته باشیم
نه فقط امروز و
نه فقط امشب
آرامش فرا می‌رسد
تو را
و مرا.

تپه‌های پوشیده از برف
درختان پوشیده از برف
راه‌های پوشیده از برف
آن که بر برف قدم نهد
ردِ پائی به جای می‌گذارد
که آدمی را به تعقیب خویش
ترغیب می‌کند.

تپه‌های پوشیده از برف
درختان پوشیده از برف
راه‌های پوشیده از برف -
و همیشه در جایی
نشانه‌ئی از زندگی

مارگوت بیگل

اندیشه مکن که شانه‌هایت سنگین شود
اندیشه مکن که از کشیدن بارِ دیگران ناتوانی
در شگفت می‌مانی از نیروی خویش
در شگفت می‌مانی که به‌رغم ضعف خویش
چه مایه توانائی!

توفان که فرو نشست
ابرهای پُر غریبو که پراکند
و نخستین پرتو خورشید
که باز تابید بر زمین که هنوز از باران خیس است
همه چیز بوی زندگی می‌گیرد

از پس آغازی دیگر و رُشدی دوباره
هر علف و هر بوته
تنفس آغاز می‌کند
هوا تازه و پاکیزه می‌شود
شاخه‌های درختان سر بر می‌آورد
گیسوان ژولیده دوباره آراسته می‌شود

همچون کوچکی بی انتها

و آرامش باز می‌گردد
همان آرامش پیش از توفان
که همانندی ندارد در هیچ چیز.

عشق عشق می‌آفریند
عشق زندگی می‌بخشد
زندگی رنج به همراه دارد
رنج دلشوره می‌آفریند
دلشوره جرات می‌بخشد
جرات اعتماد به همراه دارد
اعتماد امید می‌آفریند
امید زندگی می‌بخشد
زندگی عشق می‌آفریند
عشق عشق می‌آفریند.

در می‌رسد آن روز
که رود به سوی بلندی جریان یابد
تکه‌های برف در هوا معلق ماند

ماژگوت بیگل

کودکان رو به بلوغ و
بالغان رو به کودکی بربالند
حتا زمین مسیری معکوس در پیش گیرد
باد همه چیزی را با خود ببرد
زمین در خود به چرخش آید
و هوشیاران را
همه چیزی به وحشت افکند.

اگر کسی بار دیگر بذر افشاند
انسانیت می تواند دگر باره
به اوج شکوفائی رسد.

ترانه های سرزمین آفتاب

لطف احساس و تراکم مضمون، مشخصه
بارز شعر ژاپنی را با هیچ چیز نمی‌توان سنجید
و با وجود این، شاعران سرزمین آفتاب،
در این قالب‌های تنگ چه عمیق می‌اندیشند!

شعر ژاپنی نیز چون نقاشی ژاپنی تصویر
برهنه‌ئی از طبیعت است. شاعر ژاپنی طبیعت را
چندان خلاصه و چندان برهنه می‌کند تا
به اندیشه‌ئی مجرد و احساسی تند شباهت
یابد. — در اینجا انسان و اندیشه‌ او چیزی
نیست مگر خود نقشی از طبیعت! با این همه
در این سادگی و عریانی چه بسا که
دست یافتن به عمق احساس سخت دشوار
است.

تنهائی

کی تو

با خود می‌گویم: «ای شگفت!»
و بهاران را در هر آن چیز که تنها است
رو در خزان می‌بینم.

سودای عشق

از شاعری گمنام

زندگی را اگر
در بهای عشق تو سودا توانستمی
مرگ، وه چه آسان می‌بود!

همچون کوچه‌ئی بی انتها

شب تنهایی

موتوتوشی

تو می‌پنداری
که شبی تنها خفتن و به زاری گریستن
چه مایه دیر گذر خواهد بود؟

رقت

هی تومارو

خورشید شامگاهی آسمان را ترک گفته است
و بر قلۀ «یاگامی»
روشنائی به سیاهی می‌گراید.
می‌پنداشتم مردی دلیرم
اما آستین قبای نازکم از اشک نمناک است.

شکوفه‌ها

کن تسون

شکوفه‌ها چرخ زنان با نسیم
به گونهٔ برفدانه‌ها ناپدید می‌شوند...
آنچه یکسره زوال می‌پذیرد
منم!

وصل

یا کاموکی

تنها زمانی کوتاه در کنار یکدیگر بودیم
و پنداشتیم که عشق
هزاران سال می‌باید.

همچون کوجه نمی انتها

پروانه

یاسر

گلبرگ به خاک افتاده
بر جست و به شاخه گل نشست
ها، این پروانه بود!

روز موعود

تاری هارا

می دانستم که سرانجام
روزی ازین راه می بایدم گذشت.
با این همه دیروز از کجا خبرم بود
که روز موعود امروز است؟

ترانه‌های سرزمین آفتاب

سکوت

ری اوتا

هیچ یک سخنی نگفتند،
نه میزبان و نه میهمان و
نه گل‌های داوودی.

نقش ابریشم

نوئین

چندان که در کوهساران «می‌مورو»
توفان فرو نشیند
بر رود «تاتسوتا» برگ‌های رنگارنگ
چنان چون نقش ابریشم جلوه خواهد کرد.

همچون کوچدنی بی انتها

دیدار نهانی

تاری هارا

دروازه خانه را بسته بودم و
چفت در را.
ای عزیز از کدامین در در آمده‌ای
تا به رؤیای من اندر شوی؟

دیدار

از شاعری گمنام

شب هنگام باز می آیم
تا به رؤیا دیدارت کنم.
کسم نخواهد دید و بازم نخواهد پرسید
خاطر آسوده دار و در را باز بگذار!

فهرست تفصیلی

لنگستون هیوز

- ۴۱ دربارهٔ شاعر
۴۵ بگذار این وطن دوباره وطن شود
۵۰ عمله‌های جادهٔ فلوریدا!!
۵۱ آهای، آرکس جاز!
۵۳ تندونای برنجی
۵۵ آوازه خوان خسته
۵۸ طلوع آفتاب در «آلاباما»
۵۹ عیای مسیح
۶۰ غیر قابل چاپ
۶۱ آوازه‌های غمناک
۶۲ قطعهٔ آمریکائی - آفریقائی
۶۴ سیاه از رودخانه‌ها سخن می‌گوید
۶۵ گرگ و میش
۶۶ رؤیاها
۶۶ بارون باهار
۶۷ مردم من
۶۸ بزرگ‌تر که شدم
۷۰ من هم...
۷۱ به سیام من
۷۲ کوکلوس
۷۴ دنیای رؤیای من
۷۵ طبل
۷۶ دمکراسی
۷۸ هیچ تفاوتی نمی‌کند
۸۰ ترانه صابخونه
۸۲ آواز
۸۳ سرانجام
۸۴ یادداشت خودکشی

۸۵	تنها
۸۵	ویرونه
۸۶	با بارش باران نقره‌دار
۸۷	آفریقا
۸۸	جنوب
۹۰	درخت سبز کوچولو
۹۱	سرود زمین
۹۲	پرسش و پاسخ
۹۳	مثل آوازا
۹۵	آزادی
۹۵	گونه‌گونی‌هایی رؤیا
۹۶	هشدار
۹۷	پایان
۹۸	ترانه
۹۸	شعر
۹۹	هارلم
۱۰۰	مطرب
۱۰۰	پنبه چین‌ها
۱۰۲	ستارگان
۱۰۲	آواز دختر سیاه
۱۰۳	دو رگه
۱۰۴	آواز سیاه متفاوت
۱۰۵	درد غریب
۱۰۶	بیداری
۱۰۶	کی جز خدا
۱۰۸	فصه‌های «عمو سو»

گابریل ماریانو

۱۱۲	درباره شاعر
-----	-------------

۱۱۳ شکوه جزیره من
۱۱۵ راه دور

اویدیو مارتینس

۱۱۸ درباره شاعر
۱۱۹ ترانه نمک

اکتایویو پاز

۱۲۳ اول ژانویه
۱۲۷ نور، تماس
۱۲۹ کنسرت در باغ
۱۳۱ نوشتن
۱۳۲ این سو
۱۳۳ باد و آب و سنگ
۱۳۵ استمرار
۱۳۷ آزادی
۱۴۰ فراسوی عشق
۱۴۲ تماس
۱۴۲ پگاه
۱۴۳ نه آسمان نه زمین
۱۴۵ شب آب
۱۴۶ آتش روزانه
۱۴۸ میان رفتن و ماندن
۱۵۰ لحظه

ویلیام فاکنر

۱۵۵ لوح گور

فدریکو گارسیا لورکا

۱۵۹ درباره شاعر

۱۷۷	ترانهٔ گارد سیویل
۱۸۱	مرثیه برای «ایگناسیو سانچز مخیاس»
۱۸۴	خون منتشر
۱۹۰	این تخته بند تن
۱۹۳	غایب از نظر
۱۹۵	جبریل قدیس (سه ویل)
۱۹۹	نغمهٔ خوابگرد
۲۰۴	ترانهٔ شرقی
۲۰۹	ترانهٔ میدان کوچک
۲۱۴	ترانهٔ کوچک سه رودبار
۲۱۷	ترانهٔ ماه، ماه
۲۱۹	ترانهٔ آب دریا
۲۲۱	ترانهٔ ناسروده
۲۲۲	غزل بازار صبحگاهی
۲۲۳	چشم انداز
۲۲۴	آی!
۲۲۵	کمانداران
۲۲۷	نغمه
۲۲۸	ورای جهان
۲۲۹	کارد
۲۳۰	در مدرسه
۲۳۱	قصیدهٔ کیو تران تاریک
۲۳۳	خودکشی
۲۳۴	خوان بره‌وا
۲۳۵	قصیدهٔ اشک‌ها
۲۳۶	غروب
۲۳۷	بدرود
	ایلیا ارنبورگ
۲۴۱	اما من انسانم...

بوریس پاسترناک

- ۲۴۵ شب سرجی
۲۴۷ ماربورگ

یقیشه چارنتس

- ۲۵۳ جنون‌زدگان خشم

ناظم حکمت

- ۲۶۷ سیگار نیفروخته
۲۶۸ قطعه‌ئی از مرگ شیخ پدرالدین
۲۷۰ نامه‌ها و اشعار
۲۷۳ از ماست ابن دیار
۲۷۴ زندگی

شعر معاصر یونان

- ۲۷۹ مقدمه

پانیس ریشموس

- ۲۸۹ نعمید دیگر
۲۹۰ گفت و گوئی با گلی
۲۹۰ انتظار
۲۹۱ نوده
۲۹۱ یاد مردگان
۲۹۲ سپیده‌دمان
۲۹۳ کافی نیست...
۲۹۴ روز سبز
۲۹۴ تقدیس
۲۹۵ آب
۲۹۶ گل پنجهٔ مریم
۲۹۶ دوشیزگان نگرگ

۲۹۷	نمازخانه سپید
۲۹۸	لوح گور
۲۹۸	اینجا، نور...
۲۹۹	بنا
۳۰۰	میعاد
۳۰۱	بر یونانیت گریه مکن

پاکووس کامپانل لیس

۳۰۵	غزل غزل‌ها
۳۰۶	آندونیس

زولتان زه‌لک

۳۱۰	درباره شاعر
۳۱۱	غروب، «در دوری شبج» ۱۹۴۳

آلن لانس

۳۱۷	درباره شاعر
۳۱۹	اصفهان، فروردین ۴۶
۳۲۵	تهران ۴۷

ژاک پره‌ور

۳۲۹	برای تو ای یار
۳۳۰	خانوادگی
۳۳۱	ترانه در خون
۳۳۴	این عشق
۳۳۸	ترانه
۳۳۸	برای کشیدن یک پرنده
۳۴۱	پیغام
۳۴۲	پاریس در شب
۳۴۲	تیربازان شده

۳۴۳	دسته گل
۳۴۴	ترانه زندانیان
۳۴۵	یک‌های روان
۳۴۶	در اختصار
۳۴۷	صبحانه
۳۴۸	نومبیدی رو نیمکت نشسته
۳۵۱	ترانه برای کودکان زمستان
۳۵۲	طرزاده‌داران
۳۵۴	صداهای شب

ژان کوکتو

۳۵۹	دوست نمی‌دارم به خواب اندر شوم...
-----	-----------------------------------

ژاک شاردن

۳۶۳	لب‌های فراموشی
۳۶۴	به تمامی شعله‌ها
۳۶۵	قلب خشک
۳۶۶	دشمن

پیر رودی

۳۷۰	درباره شاعر
۳۷۱	راز
۳۷۲	دیرگاه در شب

پل الوآر

۳۷۷	هدف شعر می‌باید حقیقت‌کارآیند باشد
۳۷۹	دادِ کامل
۳۸۰	مادو...
۳۸۰	هوای تازه
۳۸۱	تو را دوست دارم

۳۸۳	سمندر
۳۸۵	قانون زیستن، وظیفه زیستن
۳۸۶	تنها نیستم
۳۸۶	غم، سلام
۳۹۱	هفت شعر عاشقانه در جنگ
۳۹۹	سنگ نبسته های گور

شارل کرو

۴۰۶	مرا آن توانایی هست که شعر بسرایم...
-----	-------------------------------------

پل فور

۴۱۱	حلقه‌ئی به گرد جهان
۴۱۱	نظام خلقت

ویلیام باتلریتس

۴۱۴	درباره شاعر
۴۱۵	کامکاربهای سه گانه

مارگوت بیگل

۴۱۸	درباره شاعر
۴۱۹	سکوت شاعر سرشار از ناگفته‌هاست
۴۴۰	چیدن سپیده دم
۴۶۳	ترانه های سرزمین آفتاب
۴۶۵	تنهایی
	کی تو
۴۶۵	سودای عشق
	از شاعر گمنام
۴۶۶	شب تنهایی
	موتونوشی
۴۶۶	رقت

۴۶۷	هی تو مارو شکوفه‌ها
۴۶۷	کن تسون وصل یا کاموکی
۴۶۸	پروانه یاسو
۴۶۸	روز موعود تاری‌هارا
۴۶۹	سکرت ری‌اوتا
۴۶۹	نقش ابریشم نوئین
۴۷۰	دیدار نهانی تاری‌هارا
۴۷۰	دیدار از شاعری گمنام

قیمت ۹۵۰ تومان

طبع روزی چند از علی‌رضا اسفندی

مجموعه‌ی آوازه‌های بزرگ جهان

ترجمه احمدشاملو

مؤسسه